دیوان

هاتف اصفهانی



بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان هاتف اصفهانی

نویسنده:

احمد هاتف اصفهانی

ناشر چاپی:

نشر محمد و آل محمد (علیهم السلام)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

دیوان هاتف اصفهانی

مشخصات کتاب

سرشناسه : هاتف اصفهانی، احمد، - ق ۱۱۹۸

عنوان قراردادی : [دیوان]

عنوان و نام پدیدآور : دیوان هاتف اصفهانی/ بخط فاتح عزت پور

مشخصات نشر : تهران: نشر محمد، ۱۳۷۰.

مشخصات ظاهری : ص ۱۹۸

شابک : ۱۷۰۰ریال

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

یادداشت : فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).

موضوع : شعر فارسی -- قرن ق ۱۲

شناسه افزوده : عزت پور، فاتح، ۱۳۴۳ - ، خطاط

رده بندی کنگره : PIR۶۸۳۷/د۹ ۱۳۷۰

رده بندی دیویی : ۱فا۸/۵ه۱۲۹د ۱۳۷۰

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۰-۱۲۶۶

زندگینامه

سید احمد حسینی متخلص به هاتف از شاعران قرن دوازدهم و دوران زندیه و افشاریه است. وی درنیمهٔ اول قرن دوازدهم هجری در شهر اصفهان متولد شد. اصلیت وی از اردوباد آذربایجان بوده است. وی در زادگاهش به کسب علوم متداول خاصه طب و حکمت پرداخت و با آذر بیگدلی و صباحی بیدگلی و رفیق اصفهانی معاصر و معاشر بود که همگی آنان از شاگردان میر سید علی مشتاق اصفهانی بوده اند. هاتف سرانجام در قم درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد. بعضی از تذکره ها فوتش را در کاشان و مدفنش را در قم می دانند. دیوان او مرکب از قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات است. ترجیع بند معروف وی که دارای پنج بند و در موضوع وحدت وجود است هاتف رابه حریم استادان بزرگ نزدیک می کند.

ترجیع بند – که یکی هست و هیچ نیست جز او

ای فدای تو هم دل و هم جان

وی نثار رهت هم این و هم آن

دل فدای تو، چون تویی دلبر

جان نثار تو، چون تویی جانان

دل رهاندن زدست تو مشکل

جان فشاندن به پای تو آسان

راه وصل تو، راه پرآسیب

درد عشق تو، درد بی درمان

بندگانیم جان و دل بر کف

چشم بر حکم و گوش بر

فرمان

گر سر صلح داری، اینک دل

ور سر جنگ داری، اینک جان

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق

هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار، شوق دیدارم

سوی دیر مغان کشید عنان

چشم بد دور، خلوتی دیدم

روشن از نور حق، نه از نیران

هر طرف دیدم آتشی کان شب

دید در طور موسی عمران

پیری آنجا به آتش افروزی

به ادب گرد پیر مغبچگان

همه سیمین عذار و گل رخسار

همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط

شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه روی مشکین موی

مطرب بذله گوی و خوش الحان

مغ و مغ زاده، موبد و دستور

خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی

شدم آن جا به گوشه ای پنهان

پیر پرسید کیست این؟ گفتند:

عاشقی بی قرار و سرگردان

گفت: جامی دهیدش از می ناب

گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست

ریخت در ساغر آتش سوزان

چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش

سوخت هم کفر ازان و هم ایمان

مست افتادم و در آن مستی

به زبانی که شرح آن نتوان

این سخن می شنیدم از اعضا

همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لااله الاهو

از تو ای دوست نگسلم پیوند

ور به تیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان

وز دهان تو نیم شکرخند

ای پدر پند کم ده از عشقم

که نخواهد شد اهل این فرزند

پند آنان دهند خلق ای کاش

که ز عشق تو می دهندم پند

من ره کوی عافیت دانم

چه کنم کاوفتاده ام به کمند

در کلیسا به دلبری ترسا

گفتم: ای جان به دام تو در بند

ای که دارد به تار زنارت

هر سر موی من جدا پیوند

ره به وحدت نیافتن تا کی

ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟

نام حق یگانه چون شاید

که اب و ابن و

روح قدس نهند؟

لب شیرین گشود و با من گفت

وز شکرخند ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی

تهمت کافری به ما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی

پرتو از روی تابناک افگند

سه نگردد بریشم ار او را

پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما در این گفتگو که از یک سو

شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لااله الاهو

دوش رفتم به کوی باده فروش

ز آتش عشق دل به جوش و خروش

مجلسی نغز دیدم و روشن

میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف

باده خوران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و می کشان گردش

پاره ای مست و پاره ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی

دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی

چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این به آن هنیئالک

پاسخ آن به این که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر

آرزوی دو کون در آغوش

به ادب پیش رفتم و گفتم:

ای تو را دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند

درد من بنگر و به درمان کوش

پیر خندان به طنز با من گفت:

ای تو را پیر عقل حلقه به گوش

تو کجا ما کجا که از شرمت

دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم، آبی ده

و آتش من فرونشان از جوش

دوش می سوختم از این آتش

آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر

ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه ای درکشیدم و گشتم

فارغ از رنج عقل و محنت هوش

چون به هوش آمدم یکی دیدم

مابقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت

این حدیثم سروش گفت به گوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لااله الاهو

چشم دل باز کن که جان بینی

آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم

عشق روی آری

همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین به مراد

گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد

وانچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آن جا را

سر به ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه قومی را

پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه جمعی را

بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یک را

بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره را که بشکافی

آفتابیش در میان بینی

هرچه داری اگر به عشق دهی

کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر به آتش عشق

عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری

وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی

وانچه نادیده چشم آن بینی

تا به جایی رساندت که یکی

از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان

تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لااله الاهو

یار بی پرده از در و دیوار

در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند

روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی

همه عالم مشارق انوار

کوروش قائد و عصا طلبی

بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا به گلستان و ببین

جلوهٔ آب صاف در گل و خار

ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ

لاله و گل نگر در این گلزار

پا به راه طلب نه و از عشق

بهر این راه توشه ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند

که بود پیش عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الآصال

یار جو بالعشی والابکار

صد رهت لن ترانی ار گویند

بازمی دار دیده بر دیدار

تا به جایی رسی که می نرسد

پای اوهام و دیدهٔ افکار

بار یابی به محفلی کآنجا

جبرئیل امین ندارد بار

این ره، آن زاد راه و آن منزل

مرد راهی اگر، بیا

و بیار

ور نه ای مرد راه چون دگران

یار می گوی و پشت سر می خار

هاتف، ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و جام و مطرب و ساقی

از مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان دانی

که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لااله الاهو

غزلیات

غزل شمارهٔ ۱

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را

جان نثار افشان خاک آستان آرم تو را

از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی

تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را

من خموشم حال من می پرسی ای همدم که باز

نالم و از نالهٔ خود در فغان آرم تو را

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من

تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را

ناله بی تاثیر و افغان بی اثر چون زین دو من

بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را

گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم

تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم تو را

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر

یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را

خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا

باز خواهم بر سر این داستان آرم تو را

غزل شمارهٔ ۲

به گردون می رسد فریاد یارب یاربم شب ها

چه شد یارب در این شب ها غم تاثیر یارب ها

به دل صدگونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم

ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلب ها

هزاران شکوه بر لب بود یاران را ز خوی تو

به شکرخنده آمد چون لبت، زد مهر بر لب ها

ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت

ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالب ها

جدا از ماه

رویت عاشقان از چشم تر هر شب

فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکب ها

چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی

که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتب ها

غزل شماره ۳

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را

که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را

به قتلم کوشی ای زیبا جوان و من درین حیرت

که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را

تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم

به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را

چه باشد جادهی ای سرو سرکش در پناه خود

تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را

مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر

کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

غزل شماره ۴

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا

ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا

دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه ای

ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا

ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب

تا در آن وادی مرا از تن برآید جان کجا

جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق

این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زندگی در حیرتم

خضر می رفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا

چون جرس با ناله عمری شد که ره طی می کند

تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا

غزل شمارهٔ ۵

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها

من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدن ها

تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش

من و شب ها و درد انتظار و دل طپیدن ها

نصیحت های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی

چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدن ها

پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر

خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن ها

کنون در

من اگر بیند به خواری و غضب بیند

کجا رفت آن به روی من به شوق از شرم دیدن ها

تغافل های او در بزم غیرم کشته بود امشب

نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدن ها

غزل شماره ۶

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما

شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما

مرا بی او شکیبایی چه می فرمائی ای همدم

شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما

ز هر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل

ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما

خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او

از آن سرچشمه من هم می خورم گاهی فریب اما

به حال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران

طبیبش کاش می آمد به بالین عنقریب اما

غزل شماره ۷

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا

غمناک چه می خواهی ما را تو چنین بادا

بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی

شادش چو نمی خواهی غمگین تر ازین بادا

هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد

چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا

با مدعی از یاری گاهی نظری داری

لطف تو به او باری چون هست همین بادا

جز کلبهٔ من جائی از رخش فرو نایی

یا خانهٔ من جایت یا خانهٔ زین بادا

گر هست وفا گفتی هم در تو گمان دارم

در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا

پیش از هم کس افتاد در دام غمت هاتف

امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

غزل شمارهٔ ۸

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا

جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش رشکم کنی تا داغ، هر شب می شوی

شمع بزم غیر و می خواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زد به من تیغی و از من درگذشت

کشت لیک از حسرت

تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم

جهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا

خط برآوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق

غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

غزل شمارهٔ ۹

گل خواهد کرد از گل ما

خاری که شکسته در دل ما

از کوی وفا برون نیائیم

دامن گیر است منزل ما

مرغان حرم ز رشک مردند

چون بال فشاند بسمل ما

نام گنهی نبرد تا کشت

ما را به چه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیامد

جز کشتن شمع محفل ما

بی رحمی برق بین چه پرسی

از کشته ما و حاصل ما

خندد به هزار مرغ زیرک

در دام تو صید غافل ما

هاتف آخر به مکتب عشق

طفلی حل کرد مشکل ما

غزل شمارهٔ ۱۰

نوید آمدن یار دلستان مرا

بیار قاصد و بستان به مژده جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار

فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا

فغان که تا به گلستان شکفت گل، بادی

وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

مرا جدا ز تو ویرانه ای است هر شب جای

که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

غزل شمارهٔ ۱۱

به قصد کوی تو بی رحم عاشقان ز وطن ها

روان شوند فکنده به دوش خویش کفن ها

فغان که در همهٔ عمر یک سخن نشنیدی

ز ما و می شنوی زین سبب ز خلق سخن ها

غزل شمارهٔ ۱۲

روز وصلم به تن آرام نباشد جان را

که دمادم کند اندیشه شب هجران را

آه اگر عشوه گری های زلیخا سازد

غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را

غزل شمارهٔ ۱۳

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب

به خاکم گو میا فردا، به بالینم بیا امشب

مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا

نخواهم زیست

خواهم مرد یا امروز یا امشب

ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا

بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب

شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی

کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب

شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما

به غیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب

چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد

گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب

ندارم طاقت هجران چو شب های دگر هاتف

چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

غزل شماره ۱۴

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب

یا من به قتل می رسم امروز یا رقیب

شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید

مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب

با یار شرح درد جدائی چسان دهم

چون یک نفس نمی شود از وی جدا رقیب

هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ

ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب

در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست

دردی از این بتر که بود یار با رقیب

با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا

بیند جزای جمله به روز جزا رقیب

غزل شمارهٔ ۱۵

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب

شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب

به چشمی روی آن مه بینم از شوق و به صد حسرت

ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر

سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

غزل شمارهٔ ۱۶

چون شیشهٔ دل نه از ستم آسمان پر است

مینای ما تهی است دل ما از آن پر است

ای عندلیب باغ

محبت گل وفا

کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پر است

خالی است گر خم فلک از بادهٔ نشاط

غم نیست چون ز می خم پیر مغان پر است

سرو تو را به تربیت من چه احتیاج

نخل رطب فشان تو را باغبان پر است

جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی

بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است

هاتف به من ز جور رقیب و جفای یار

کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است

غزل شمارهٔ ۱۷

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست

بر خاک آستانهٔ او سرنهاده کیست

چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب

همراه او سوار کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خار

در بزم او نشسته که و ایستاده کیست

عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست

دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست

آن کس که ساغر می نابش دهد کدام

وان کس که می ستاند از او جام باده کیست

رندی که باز بسته در عیش بر جهان

تنها به روی او در عشرت گشاده کیست

اغیار سر نهاده فراغت به پای یار

محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیست

غزل شمارهٔ ۱۸

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت

که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

ز بی وفایی گل بود مرغ دل آگاه

از آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گل، ستم نگر که شدم

رضا به رخنهٔ دیوار و باغبان نگذاشت

رسید کار به جایی که یار بگذارد

ز لطف بر دل من دستی، آسمان نگذاشت

ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل

کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز سگانت نبود هاتف را

بر آستان تواش جور پاسبان نگذاشت

غزل شمارهٔ ۱۹

هرگزم امید و بیم از وصل و

هجر یار نیست

عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود

آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش بار دارم لیک در بیرون در

کرده ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست

دل به پیغام وفا هر کس که می آرد ز یار

می دهم تسکین و می دانم که حرف یار نیست

گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ

کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو

گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

غزل شمارهٔ ۲۰

حرف غمت از دهان ما جست

یا آتشی از زبان ما جست

رو جانب دام یا قفس کرد

هر مرغ کز آشیان ما جست

یک یک ز نشان فراتر افتاد

هر تیر که از کمان ما جست

آتش به سپهر زد شراری

کز آه شررفشان ما جست

غیر از که شنید سر عشقت

حرفی مگر از دهان ما جست

ز انسان که خورد نسیم بر گل

تیر تو ز استخوان ما جست

هاتف چو شراره ای که ناگاه

ز آتش جهد از میان ما جست

غزل شمارهٔ ۲۱

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است

که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است

حکیم جام جم و آب خضر چون گوید

مراد جام زجاجی و بادهٔ عنبی است

نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی

شکرفشان لبش از خنده های زیر لبی است

شب از جفای تو می نالم و چو می نگرم

همان دعای تو با ناله های نیمه شبی است

به یک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود

یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است

برد دل از همه کس نظم او که هاتف را

ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

غزل شمارهٔ ۲۲

ای باده ز خون من به جامت

این می به قدح بود مدامت

خونم چو می ار کشی حلالت

می بی من اگر خوری حرامت

مرغان حرم در

آشیان ها

در آرزوی شکنج دامت

بالای بلند خوش خرامان

افتاده شیوه خرامت

ماه فلکش ز چشم افتاد

دید آنکه چو مه به طرف بامت

نالم که برد بر تو نامم

آن کس که ز من شنید نامت

هر کس به غلامی تو نازد

هاتف به غلامی غلامت

غزل شماره ۲۳

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت

گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت

گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق

گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت

هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل

چون سایه به پایش فکند رحل اقامت

در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند

دل می کشدم باز به آن جلوه قامت

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی

در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن ز کفم می کشی و می روی امروز

دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ

بر خاک شهیدان تو خار است علامت

ناصح که رخش دیده کف خویش بریده است

هاتف به چه رو می کنم باز ملامت

غزل شمارهٔ ۲۴

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است

دلم جدا ز تو دل نیست قطرهٔ خون است

تو کرده ای دل من خون و تا ز غصه کنی

دوباره خون به دلم پرسیم دلت چون است

نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است

که آفت دل و صبر و قرار مجنون است

ز مور کمترم و می کشم به قوت عشق

به دوش باری، کز حد پیل افزون است

ز من بریدی اگر مهر بی سبب دانم

که این نه کار تو این کار ، کار گردون است

اگر به قامت موزون کشد دل هاتف

نه جرم او که تقاضای طبع موزون است

غزل شمارهٔ ۲۵

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست

رحم گویا در دل بی رحم آن مه پاره نیست

کو دلی کز

آن دل بی رحم سنگین نیست چاک

کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست

ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس

در تن من آخر این جان است سنگ خاره نیست

گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست

لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست

جان اگر خواهی مده تا می توانی دل ز دست

دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از روی آن ماهند یاران در وطن

بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

غزل شمارهٔ ۲۶

مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست

او همه مغز است مغز، هر دو جهان پوست پوست

غزل شمارهٔ ۲۷

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج

به جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کندن خارا برای سجدهٔ شیرین

شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد

که گردد شاخ گل از باد، گاهی راست گاهی کج

تو دی می رفتی و هاتف به دنبال تو چون سایه

به خاک راه می افتاد گاهی راست گاهی کج

غزل شمارهٔ ۲۸

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد

یاد من گو نکند غیر فراموشش باد

یار بی غیر که می در قدحش خون گردد

خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن عریان به چمن

شرمی از جلوهٔ آن سرو قبا پوشش باد

دوش می گفت که خونت شب دیگر ریزم

امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام

نام این فرقهٔ بدنام فراموشش باد

دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر

با خیالت همه شب دست در آغوشش باد

هاتف از جور تو دم می نزند لیک تو را

شرمی از

چشم پر آب و لب خاموشش باد

غزل شمارهٔ ۲۹

بتان نخست چو در دلبری میان بستند

میان بکشتن یاران مهربان بستند

دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی

به روی من همه درهای آسمان بستند

مگر میان بتان روی آن صنم دیدند

که اهل صومعه زنار بر میان بستند

به آشیانه نبستند عندلیبان دل

اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند

فغان که مدعیان از جفا برون کردند

مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند

رساند کار به جایی جفای گل چینان

که در معاینه بر روی باغبان بستند

جفاکشان سخنان با تو داشتند ولی

چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

غزل شمارهٔ ۳۰

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند

یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند

بی تو احوال مرا در دل شب ها داند

هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند

باده با مدعیان می کشی و می ریزی

خون دل در قدح خون دل آشامی چند

بوسه ای چند ز لعل لب تو می طلبم

بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

گرچه در بادیهٔ عشق به منزل نرسی

اینقدر بس که در این راه زنی گامی چند

هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت

مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

غزل شمارهٔ ۳۱

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد

آری کسی که دل داد پروای جان ندارد

پرسی ز من که دارد؟ زان بی نشان نشانی

هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد

یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز

دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد

بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد

تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بخر به هیچش

این کار اگر ندارد سودی، زیان ندارد

غزل شمارهٔ ۳۲

کدام عهد نکویان عهد ما بستند

به عاشقان جفاکش که زود نشکستند

خدا نگیردشان گرچه چاره دل ما

به یک نگاه

نکردند و می توانستند

نخست چون در میخانه بسته شد گفتم

کز آسمان در رحمت به روی ما بستند

مکن به چشم حقارت نظر به درویشان

که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربدهٔ می کشان نه ای ای شیخ

به خانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس

که آخر از غمشان مردم و ندانستند

ز جور مدعیان رفت از درت هاتف

غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

غزل شمارهٔ ۳۳

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید

تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک

این می کشد مرا که ازو آشنا شنید

رازی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود

غیر از من و خدا و تو، غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود

غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان

گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید

پیغام حور نشنود از خازن بهشت

گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید

نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان

هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

غزل شمارهٔ ۳۴

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد

که با دشمن توان گفت و توان کرد

گرفت از من دل و زد راه دینم

ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد

کی از شرمندگی با مهربانان

توان گفت آنچه آن نامهربان کرد

منش از مردمان رخ می نهفتم

ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد

تو با من کردی از جور آنچه کردی

من از شرم تو گفتم آسمان کرد

دو عالم سود کرد آن کس که در عشق

دلی درباخت یا جانی زیان کرد

نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ

وفای او به کشتن امتحان کرد

غزل شمارهٔ ۳۵

داغ عشق تو

نهان در دل و جان خواهد ماند

در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند

آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت

وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد

در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

به وفای تو، من دلشده جان خواهم داد

بی وفایی به تو ای مونس جان خواهد ماند

هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت

قصه جور تو با او به جهان خواهد ماند

غزل شماره ۳۶

گفتم که چاره غم هجران شود نشد

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

یا از تب غمم شب هجران کشد نکشت

یا دردم از وصال تو درمان شود نشد

یا آن صنم مراد دل من دهد نداد

یا این صنم پرست مسلمان شود نشد

یا دل به کوی صبر و سکون ره برد نبرد

یا لحظه ای خموش ز افغان شود نشد

یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت

چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست

یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد

یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

غزل شمارهٔ ۳۷

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد

در آن گلشن گلی بر گلبن دیگر نمی خندد

ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی

در این محفل به کام دل دمی گر بیغمی خندد

غزل شمارهٔ ۳۸

به ره او چه غم آن را که ز جان می گذرد

که ز جان در ره آن جان جهان می گذرد

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر

آنکه گاهی ز در دیر مغان می گذرد

نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم

که بد و نیک جهان گذران می گذرد

دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی

شکوه از جور تو ما را به

زبان می گذرد

آه پیران کهن می گذرد از افلاک

هر کجا جلوهٔ آن تازه جوان می گذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می بیند

به ره خویش و ز من خنده زنان می گذرد

غزل شمارهٔ ۳۹

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند

گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

بر نمی دارم از این در سر خویش ای دربان

صد ره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

غزل شمارهٔ ۴۰

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند

زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین

دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

غزل شمارهٔ ۴۱

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید

غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید

شتابت چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن

دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید

تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی

شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من

نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید

ازو هاتف به این امید دل خوش کردم و مردم

که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

غزل شمارهٔ ۴۲

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد

اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد

زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر

گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی

آن روی زیبا بیند و زان روی زیبا بگذرد

از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب

می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد

در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم

باید که چون هاتف نخست از

دین و دنیا بگذرد

غزل شماره ۴۳

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد

دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر عتاب است و گر ناز کدام است آن کار

که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد

من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس

لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد

فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم

که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد

سر نپیچم ز کمندت به جفا آن صیدم

که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد

جا به کویت نتوان کرد ز بیم اغیار

ور توان در دل بی رحم تو جا نتوان کرد

گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف

چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

غزل شماره ۴۴

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود

غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود

آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان

تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک

آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان میکده را بست خدا داند و بس

تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود

پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم

به رهت چشم امیدم نگران خواهد بود

هاتف این گونه که دارد هوس مغبچگان

بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

غزل شمارهٔ ۴۵

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر

نالهٔ بی گریه ببین گریهٔ بی ناله نگر

غزل شمارهٔ ۴۶

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز

در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز

روزم سیه است از غم هجران بود آیا

چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز

در بادیهٔ عشق و ره

شوق رساند

آزار به هر پا سر خاری نه و هرگز

گردون ستمگر کند این کار که باشد؟

یاری به مراد دل یاری نه و هرگز

در خاطر هاتف همهٔ عمر گذشته است

جز عشق تو اندیشهٔ کاری نه و هرگز

غزل شمارهٔ ۴۷

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز

لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز

با اهل وفا و هنر افزون شود و کم

مهر تو و بی مهری گردون نه و هرگز

از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی

مانند به آن قامت موزون نه و هرگز

خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا

دامان تو گیرند به این خون نه و هرگز

در عشق بود غمزدهٔ بیش ز هاتف

در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

غزل شمارهٔ ۴۸

با من ار هم آشیان می داشت ما را در قفس

کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیبم آخر ای صیاد خود گو، کی رواست

زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ

بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت

جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمهٔ دلکش سرودن خوش مجوی

کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

غزل شمارهٔ ۴۹

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس

گذشت روز و شب ما به انتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ

نصیب غیر شد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ

ندید روی تو را چشم اشکبار افسوس

خزان چو بگذرد از پی بهار می آید

خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

به خاک هاتف مسکین گذشت و گفت آن شوخ

ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

غزل شمارهٔ ۵۰

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش

کسی

دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش

دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این

اگر دارد شرابی مستیی ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم

خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش

بود در بازی عشق بتان، جان باختن، بردن

میان دلربایان است و جانبازان قماری خوش

به مسجدها برآرم چند با زهاد بیکاره

خوشا رندان که در میخانه ها دارند کاری خوش

دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش به من هاتف

که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش

غزل شمارهٔ ۵۱

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش

او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش

گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردمش

گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردمش

گفت آن بت پیمان گسل جستم ازو چون حال دل

خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردمش

ناصح که می زد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان

یک شمه بنمودم به او عاشق نه مجنون کردمش

ز افسانهٔ وارستگی رستم ز شرم مدعی

افسانه ای گفتم وزان افسانه افسون کردمش

از اشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته

موزون قد نو خاسته از طبع موزون کردمش

هاتف ز هر کس حال دل جستم چو او محزون شدم

ور حال دل گفتم به او چون خویش محزون کردمش

غزل شمارهٔ ۵۲

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش

که داغ تازه ای بگذاردم بر دل ز هجرانش

پس از عمری که می گردد به کامم یک نفس گردون

نمی دانم که می سازد؟ همان ساعت پشیمانش

چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد

بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش

ز بی تابی همی جویم ز هر کس چارهٔ دردی

که می دانم فرو می ماند افلاطون ز

درمانش

دلش سخت است و پیمان سست از آن بی مهر سنگین دل

نبودم شکوه ای گر چون دلش می بود پیمانش

به من گفتی که جور من نهان می دار از مردم

تو هم نوعی جفا می کن که بتوان داشت پنهانش

تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا

ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش

غزل شمارهٔ ۵۳

سرو قدی که بود دیدهٔ دلها به رهش

نیست جز دیدهٔ صاحبنظران جلوه گهش

آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد

وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

غزل شمارهٔ ۵۴

غم عشق نکویان چون کند در سینه ای منزل

گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل

دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید

هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل

میان ما بسی فرق است ای همدرد دم درکش

تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل

نه بال و پر زند هنگام جان دادن ز بیتابی

که می رقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل

در اول عشق مشکل تر ز هر مشکل نمود اما

ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل

به ناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من

که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل

ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را

حکایت هاست باقی بر در و دیوار آن منزل

غزل شمارهٔ ۵۵

کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل

یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل

در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس

یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغل

غزل شمارهٔ ۵۶

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم

به کنار من بنشینی و به کنار خود بنشانیم

من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودت مران

که گذشته در غمت ای جوان

همه روزگار جوانیم

منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آن مه نوسفر

به مراد خود برسی اگر به مراد خود برسانیم

چو برآرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان

برد از شکایت خود زبان به تفقدات زبانیم

به هزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان

که نوازد آن مه مهربان به یکی نگاه نهانیم

ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من

چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم

شده ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلا

نرسد بلا به تو دلرباگر ازین بلا برهانیم

غزل شمارهٔ ۵۷

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم

خانه به خانه در به در جستمت و نیافتم

آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی

جامه تقویی که من در همه عمر بافتم

بر دل من زبس که جا تنگ شد از جدائیت

بی تو به دست خویشتن سینهٔ خود شکافتم

از تف آتش غمم صدره اگر چه تافتی

آینه سان به هیچ سو رو ز تو برنتافتم

یک ره از او نشد مرا کار دل حزین روا

هاتف اگرچه عمرها در ره او شتافتم

غزل شمارهٔ ۵۸

بی مهری اگر چه بی وفا هم

جور از تو نکو بود جفا هم

بیگانه و آشنا ندانی

بیگانه کشی و آشنا هم

پیش که برم شکایت تو

کز خلق نترسی از خدا هم

بس تجربه کرده ام ندارد

آه سحری اثر دعا هم

در وصل چو هجر سوزدم جان

از درد به جانم از دوا هم

ای گل که ز هر گلی فزون است

در حسن، رخ تو در صفا هم

شد فصل بهار و بلبل و گل

در باغ به عشرتند با هم

با هم ستم است اگر نباشیم

چون بلبل و گل به باغ ما هم

جز هاتف بی نوا

در آن کوی

شاه آمد و شد کند، گدا هم

غزل شمارهٔ ۵۹

میرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم

چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم

نبستم دل به مهر دیگران اما ز کوی تو

ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم

منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان

به دل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم

منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم

زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم

به امیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر

به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم

ندیدم زان گل بی خار جز مهر و وفا اما

ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته ز جور آسمان هاتف به ناکامی

ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

غزل شمارهٔ ۶۰

ای گمشده دل کجات جویم

در دام که مبتلات جویم

دیروز چو آفتاب بودی

امروز چو کیمیات جویم

ای مرغ ز آشیان رمیده

در دامگه بلات جویم

ای کشتهٔ غمزهٔ نکویان

از چشم که خونبهات جویم

ای بیمار ز جان گذشته

کز هر که رسم دوات جویم

گاهی به دوات چاره خواهم

گاهی به دعا شفات جویم

کس چارهٔ درد تو نداند

درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فتاده رفتی

ای هر جایی کجات جویم

غزل شمارهٔ ۶۱

گوهرفشان کن آن لب کز شوق جان فشانم

جان پیش آن دو لعل گوهرفشان فشانم

گر بی توام به دامن نقد دو کون ریزند

دامان بی نیازی بر این و آن فشانم

خالی نگردم دل کز بیم او ز دیده

اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام

گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

سرو روان من کو هاتف که بر سر من

چون پا نهد به پایش نقد روان فشانم

غزل شماره ۶۲

جانا ز ناتوانی از

خویشتن به جانم

آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

اغیار راست نازت، عشاق را عتابت

محروم من که از تو نه این رسد نه آنم

مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری

آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم

نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ

از فکر نوبهار و اندیشهٔ خزانم

زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن

پیش سگان کویش ریزند استخوانم

غزل شمارهٔ ۶۳

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم

نگذاردم که حال دل بیقرار گویم

شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد

به کدام امیدواری غم خود به یار گویم

غزل شمارهٔ ۶۴

گه ره دیر و گهی راه حرم می پویم

مقصدم دیر و حرم نیست تو را می جویم

غزل شمارهٔ ۶۵

با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم

پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

غزل شمارهٔ ۶۶

هر شبم نالهٔ زاری است که گفتن نتوان

زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان

بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا

روز روشن شب تاری است که گفتن نتوان

تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب

در گلستان تو خاری است که گفتن نتوان

چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی

آهوی شیر شکاری است که گفتن نتوان

چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجا نیست

باری از عشق تو باری است که گفتن نتوان

هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار

داغی ز لاله عذاری است که گفتن نتوان

غزل شمارهٔ ۶۷

گواهی دهد چهرهٔ زرد من

که دردی بود بی دوا درد من

شدم خاک اگر از جفایش مباد

نشیند به دامان او گرد من

به گلزاری من ای صبا چون رسی

بگو با گل ناز پرورد من

که گر یک نظر روی من بنگری

ترحم کنی بر رخ زرد من

وگر یک نفس آه من بشنوی

جگر سوزدت از دم سرد من

غزل شماره ۶۸

بر خاکم

اگر پا نهد آن سرو خرامان

هر خار مزارم زندش دست به دامان

شاهان همه در حسرت آنند که باشند

در خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه نداند

آگاهی از احوال دل سوخته خامان

غزل شمارهٔ ۶۹

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران

گرفتی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران

چه حاصل از وفاداری من کان بی وفا دارد

وفا با بی وفایان، بی وفائی با وفاداران

تویی کافشاند و ریزد به کشت دوست و دشمن

سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

به جان و دل تو را هر سو خریداری بود چون من

به سیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداران

غزل شمارهٔ ۷۰

آن کمان ابرو کند چون میل تیرانداختن

ناوک او را نشان می باید از جان ساختن

سروران چون گو به پای توسنش بازند سر

چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر

رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را، اکنون باید به می

در چمن ز آیینهٔ دل زنگ غم پرداختن

سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت

ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

غزل شمارهٔ ۷۱

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو

باشدم خرقه ای آنهم به خرابات گرو

زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت

گو به میخانه در آی و ز نی و چنگ شنو

راز کونین به میخانه شود زان روشن

که فتاده است به جام از رخ ساقی پرتو

چه کند کوه کن دلشده با غیرت عشق

گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو

هر طرف غول نوا خوان جرس جنبانی است

در ره عشق به هر زمزمه از راه مرو

منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی

در ره عشق همین است غرض از تک و دو

بستگی ها

به ره عشق و گشایش ها هست

بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

غزل شماره ۷۲

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو

مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی نتوان به هر کس داد دل

گر دل به یاری کس دهد باری به یاری همچو تو

چون من نسازی یک نفس با سازگاری همچو من

پس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو

چون من به گلگشت چمن چون بشکفد آن تنگدل

کش خار خاری در دل است از گلعذاری همچو تو

رفتی و غم ها در دلم خوش آنکه باز آیی و من

گویم غم دل یک به یک با غمگساری همچو تو

از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا به کی

باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف ز عشقت می سزد هر لحظه گر بالد به خود

جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

غزل شماره ۷۳

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله

ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله

در طرف چمن ساقی دوران می عشرت

در ساغر گل کرده و پیمانه لاله

بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران

بر لاله و گل در و گهر بیخته ژاله

وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو

بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله

ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت

بالای گل از سنبل تر بسته کلاله

آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد

گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله

عید است و به عیدی چه شود گر به من زار

یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله

گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر

هر روز دعا گوی توام من همه ساله

غزل شماره ۷۴

بود مه روی آن زیبا جوان

چارده ساله

ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک تر هاله

خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب

زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

غزل شماره ۷۵

مهر رخسار و مه جبین شده ای

آفت دل بلای دین شده ای

مهر و مه را شکسته ای رونق

غیرت آن و رشک این شده ای

پیش ازین دوست بودیم از مهر

دشمن من کنون ز کین شده ای

من چنانم که پیش ازین بودم

تو ندانم چرا چنین شده ای

ننشستی چرا دمی با من

گرنه با غیر همنشین شده ای

دل ز رشکم تپد چو بسمل باز

بهر صیدی که در کمین شده ای

غزلی گفته ای دگر هاتف

که سزاوار آفرین شده ای

غزل شماره ۷۶

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته ای

جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته ای

می شکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی

سر زند آه آتشین از دل دلشکسته ای

منتظرم به کنج غم گریه کنان نشانده ای

خود به کنار مدعی خنده زنان نشسته ای

زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو

سلسله ای به پای دل بسته و سخت بسته ای

غنچه لطیف خندد و پسته ولی چو آن دهن

لب نگشوده غنچه ای خنده نکرده پسته ای

خون جگر خورد یقین هر که چو هاتفش بود

کوکب نامساعدی طالع ناخجسته ای

غزل شمارهٔ ۷۷

چه شود به چهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی

که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را

ز ره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی

ز تو گر تفقدو گر ستم، بود آن عنایت و این کرم

همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون

شکنی پیالهٔ ما که خون به دل

شکسته ما کنی

تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین

همه غمم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی

تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران

قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی

غزل شماره ۷۸

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می

عجب مدار که سرها شکسته بر سر می

ستم به ساغر می شد نه بر سر من اگر

شکست بر سر من می فروش ساغر می

غذای روح بود بوی می خوشا رندی

که روح پرورد از بوی روح پرور می

نداشت بهره ای آن بوالفضول از حکمت

که وصف آب خضر کرد در برابر می

نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را

به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می

نماند از شب تاریک غم نشان که دگر

طلوع کرد ز خم آفتاب انور می

چه دید هاتف می کش ندانم از باده

که هر چه داشت به عالم گذاشت بر سر می

غزل شماره ۷۹

چو نی نالدم استخوان از جدایی

فغان از جدایی فغان از جدایی

قفس به بود بلبلی را که نالد

شب و روز در آشیان از جدایی

دهد یاد از نیک بینی به گلشن

بهار از وصال و خزان از جدایی

چسان من ننالم ز هجران که نالد

زمین از فراق، آسمان از جدایی

به هر شاخ این باغ مرغی سراید

به لحنی دگر داستان از جدایی

چو شمعم به جان آتش افتد به بزمی

که آید سخن در میان از جدایی

کشد آنچه خاشاک از برق سوزان

کشیده است هاتف همان از جدایی

غزل شمارهٔ ۸۰

روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی

ناگوار است به من زندگی ، ای مرگ کجایی

چون به پایان نرسد محنت هجر از شب وصلم

کاش از مرگ به پایان رسدم روز جدایی

چارهٔ درد جدایی

تویی ای مرگ چه باشد

اگر از کار فرو بستهٔ من عقده گشایی

هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت

تا سحر چشم به ره مانم و دانم که نیایی

که گذارد که به خلوتگه آن شاه برآیم

من که در کوچهٔ او ره ندهندم به گدایی

ربط ما و تو نهان تا به کی از بیم رقیبان

گو بداند همه کس ما ز توییم و تو ز مایی

بستهٔ کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد

نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهایی

غزل شمارهٔ ۸۱

کجایی در شب هجران که زاری های من بینی

چو شمع از چشم گریان اشکباری های من بینی

کجایی ای که خندانم ز وصلت دوش می دیدی

که امشب گریه های زار و زاری های من بینی

کجایی ای قدح ها از کف اغیار نوشیده

که از جام غمت خونابه خواری های من بینی

شبی چند از خدا خواهم به خلوت تا سحرگاهان

نشینی با من و شب زنده داری های من بینی

شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم

که یار من شوی ای یار و یاری های من بینی

برای امتحان تا می توانی بار درد و غم

بنه بر دوش من تا بردباری های من بینی

برای یادگار خویش شعری چند از هاتف

نوشتم تا پس از من یادگاری های من بینی

غزل شمارهٔ ۸۲

شستم ز می در پای خم، دامن ز هر آلودگی

دامن نشوید کس چرا، زابی بدین پالودگی

می گفت واعظ با کسان، دارد می و شاهد زیان

از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین بیهودگی

روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم

هر ذرهٔ خاکم تو را جوید پس از فرسودگی

ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان

آزار جان ما مکن شکرانهٔ آسودگی

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون

هاتف تو از وی بهتری با صدهزار آلودگی

غزل شمارهٔ ۸۳

ای

که مشتاق وصل دلبندی

صبر کن بر مفارقت چندی

باش آمادهٔ غم شب هجر

ای که در روز وصل خرسندی

بندگان را تفقدی فرمای

تو که بر خسروان خداوندی

تو بمانی به کام دل، گر مرد

در تمنایت آرزومندی

چشم بد دور از رخت که نزاد

مادر دهر چون تو فرزندی

رخشی بیداد تاختی چندان

که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف این چنین رسوا

گر شنیدی ز ناصحی پندی

غزل شمارهٔ ۸۴

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی

این گلستان بی خس و خاشاک بودی کاشکی

یار من پاک و به رویش غیر چون دارد نظر

دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی

قصد قتلم دارد و اندیشه از مظلومیم

یار در عاشق کشی بی باک بودی کاشکی

تا به دامانش رسد دستم به امداد نسیم

جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی

سینه ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان

گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی

غنچه سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است

سینه ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

غزل شمارهٔ ۸۵

دو چشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی

که لعلش گوهرافشان، سنبلش عنبر فشانستی

چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن

که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی

حرامم باد دلجویی پیکانش اگر نالم

ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین

که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی

در این بستان به پای هر صنوبر جویی از چشمم

روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه

شکربار از زبان هاتف شیرین زبانستی

غزل شمارهٔ ۸۶

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی

که دارد چون من بیتاب هر سو ناشکیبایی

به حسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم

به دل داغ فراق لاله رویی سرو بالایی

به

ناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد

به چشم لطف بین سوی من امروزی و فردایی

به کام دل چو با اغیار می نوشی به یاد آور

ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمایی

به جان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل

جنونی از خدا می خواهم و دامان صحرایی

به پای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید

به یاد قامت رعنایی و رخسار زیبایی

غزل شماره ۸۷

من پس از عزت و حرمت شدم ار خار کسی

کار دل بود که با دل نفتد کار کسی

دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم

وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی

ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب

چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

آخر کار فروشند به هیچش این است

سود آن کس که به جان است خریدار کسی

هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی

بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

غزل شماره ۸۸

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی

ز جمالت آشکارا همه فر کبریایی

نسپردمی دل آسان به تو روز آشنایی

خبریم بودی آن روز اگر از شب جدایی

نبود به بزمت ای شه ره این گدا همین بس

که به کوچهٔ تو گاهی بودم ره گدایی

همه جا به بی وفایی مثلند خوب رویان

تو میان خوبرویان مثلی به بی وفایی

تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم

به چه حیله می بری دل تو که رخ نمی نمایی

شد از آشناییش جان ز تن و کنون که بینم

دل آشنا ندارد خبری ز آشنایی

گرهی اگر چه هرگز نگشوده ام طمع بین

که ز زلف یار دارم هوس گره گشایی

همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم و بس

همه کام او برآید اگر از درش درآیی

غزل شمارهٔ ۸۹

ای که در جام رقیبان می پیاپی می کنی

خون دل

در ساغر عشاق تا کی می کنی

می نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا

دم بدم خون در دل از جور پیاپی می کنی

راه اگر گم شد نه جرم ناقه از سرگشتگی است

بی گناه ای راه پیما ناقه را پی می کنی

ناله و افغان من بشنو خدا را تا به کی

گوش بر آواز چنگ و نالهٔ نی می کنی

ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در خمار

گر نه در ساغر کنون می می کنی کی می کنی

غزل شمارهٔ ۹۰

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری

که بر وی هر زمان ابرو کمانی می زند تیری

قصاید

قصیدهٔ شمارهٔ ۱

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن

کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی

ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

درافشان کرد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون

برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا

مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه

که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

درآمد زاهد صبح از در دردی کش گردون

زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا

برآمد ترکی از خاور، جهان آشوب و غارتگر

به یغما برد در یک دم، هزاران لل لالا

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر، پیشش

هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب

گریزان انجمش از پیش روبه سان گرازآسا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان

چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال بر بیدا

هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب

امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

قصیدهٔ شمارهٔ ۲

نسیم صبح عنبر بیز شد بر تودهٔ غبرا

زمین

سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده

ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری

هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین

گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

به گرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون

به پای گل به کار جان فشانی بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان

چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوبی

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت

گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پس آنگه در جوانان گلستان کرد نظاره

نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله

سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل

میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نبینی سر و پا بر جای را کازاد خوانندش

که با اطفال می رقصد میان باغ بر یک پا

پریشان گیسوی شمشاد و افشان طرهٔ سنبل

نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین

عیان با لاله جام می زند رعنای نارعنا

به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر

که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی

بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در

امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا

به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر

به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت

قوام مذهب و ملت، نظام الدین و الدنیا

از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر

که بی چون است

و بی انباز آن یکتای بی همتا

قصیدهٔ شمارهٔ ۳

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل

کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو

مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا

شد از دستت قوی دین خدا آیین پیغمبر

شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا

نگشتی گر طراز گلشن دین سر و بالایت

ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد

چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا

کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی

علم بگشاید از پرچم گره چون طرهٔ لیلا

ز آشوب زمین و ز گیر و دار پر دلان افتد

بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا

که پیچد بره را بر پای، حبل کفهٔ میزان

درافتد گاو را بر شاخ، بند ترکش جوزا

یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین

یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم

کشد پیش رهت رخشی زمین پوی و فلک پیما

سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ

ملایک لافتی خوانان برندت تا صف هیجا

به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش

برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا

عیان در آتش تیغ تو ثعبان های برق افشان

نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا

اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت

چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد

که جانداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان

عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

ز

افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن

تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

به هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند

که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی

من و اندیشه مدح تو، باد از این هوس شرمم

چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا

به ادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد گرچه

به رتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی

به مدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح توست و جبریل امین رافع

پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا

بود مقصود من ز این یک دو بیت اظهار این مطلب

که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی

تو و اولاد امجاد کرام توست هاتف را

امام و پیشوا و مقتدار و شافع و مولا

شها من بنده کامروزم به پایان رفته از عصیان

خدا داند که امیدم به مهر توست در فردا

پی بازار فردای قیامت جز ولای تو

متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد

محبان تو را از دود آتش غرهٔ غرا

قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصهٔ محشر

غلامان تو را اندیشهٔ دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد

ز دیدار رخ احباب روشن دیدهٔ بینا

محبان تو را روشن ز رویت دیدهٔ حق بین

حسودان تو را بی بهره زان رخ دیدهٔ اعمی

قصیدهٔ شمارهٔ ۴

نسیمی به دل می خورد روح پرور

نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس

نسیمی چو دامان مریم مطهر

نسیمی همه نفخهٔ مشک سارا

نسیمی همه نشاهٔ خمر احمر

نسیمی در آن نگهت مهر پنهان

نسیمی در آن لذت وصل مضمر

نسیمی از آن جیب جان دامن دل

پر

از عنبر اشهب و مشک اذفر

چه باد است حیرانم این باد دلکش

که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است گویا که خیزد

ز روی گل تازه و سنبل تر

نسیمی است شب ها به گلشن غنوده

ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

بر اندام او سوده ریحان و سنبل

در آغوش او بوده نسرین و عنبر

غلط کردم از طرف بستان نیاید

نسیمی چنین جان فزا و معطر

نسیم ریاض جنان است گویی

که رضوان به دست صبا داده مجمر

نسیم بهشت است و دارد نشان ها

ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر

که از روی غلمان گشوده است برقع

که از فرق حوران ربوده است معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان

بدین سان وزد مشکبیز و معنبر

خطا گفتم از باغ جنت نیاید

نسیمی چنان دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب

نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر

چراغ دل روشن اهل معنی

فروغ شبستان اهل دل آذر

محیط فضایل که دریای فکرش

کران تا کران است لبریز گوهر

سپهر معالی که بر اوج قدرش

هزاران چو مهر است تابنده اختر

مدار مناقب جهان مکارم

که افلاک عز و شرف راست محور

مراد افاضل ملاذ اماثل

که بر تارک سروران است افسر

جوادی که در کف جودش ز خواری

چو خیری بود زرد رخساره زر

کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت

نبینی تهی دست جز حلقه در

زهی پیش یاجوج شهوت کشیده

دل پاکت از زهد سد سکندر

از آن در حریم طواف تو پوید

که کسب سعادت کند سعد اکبر

شب و روز گردند آبای علوی

به صد شوق در گرد این چار مادر

که شاید پدید آید اما نیاید

از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

به معنای مشکل سرانگشت فکرت

کند آنچه با مه بنان پیمبر

به گفتار ناراست تیغ زبانت

کند آنچه با کفر، شمشیر حیدر

صور جمله کاینات و تو معنی

عرض جمله

حادثات و تو جوهر

جهان با نهیب تو دریا و طوفان

زمین با وقار تو کشتی و لنگر

کلام تو با راح و ریحان مقابل

بیان تو با آب حیوان برابر

فنون هنر فکرتت را مسلم

جهان سخن خامه ات را مسخر

ز کلک بنان تو هر لحظه گردد

نگاری ممثل مثالی مصور

که صورتگر چین ندیده است هرگز

به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر

لالی منظوم نظم تو هر یک

درخشنده نجمی است از زهره ازهر

که در وادی عشق گمگشتگان را

سوی کعبه کوی یار است رهبر

گلی می دمد هر دم از باغ طبعت

به نکهت چو شمامه مشک و عنبر

بری می رسد هر دم از شاخ فکرت

به لذت چو وصل بتان سمنبر

وفا پیشه یارا خداوندگارا

یکی سوی این بنده از لطف بنگر

ز رحمت یکی جانب من نظر کن

که چرخم چسان بی تو دارد به چنبر

تنم ز اه و جان ز اشک شد در فراقت

چو از باد خاک و چو از آب آذر

تو در غربت ای مهر تابان و بی تو

شب و روز من گشته از هم سیه تر

کنون بی تو دارم سیه روزگاری

چو روی گنه کار، در روز محشر

به دل کامها پیش ازین بود و زانها

یکی برنیاورده چرخ ستمگر

کنونم مرادی جز این نیست در دل

کنونم هوائی جز این نیست در سر

که امروز تا از می زندگانی

نمی هست در این سفالینه ساغر

چو مینا به بزم تو آیم دمادم

چو ساغر به روی تو خندم مکرر

بیا خود علی رغم چرخ جفا جو

برآر آرزوی من ای مهرپرور

به گردون بی مهر مگذار کارم

که جورش بود بی حد و کینه بی مر

ز غربت به سوی وطن شو روانه

به خود رحم فرما به ما رحمت آور

خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم

نهان از حریفان خفاش منظر

تو بر صدر محفل برازنده مولا

منت در

مقابل کمر بسته چاکر

تو محفل فروز از ضمیر منیرت

منت مستنیر از ضمیر منور

بخوانیم با هم غزل های رنگین

تو از شعر هاتف من از نظم آذر

بسوزیم داغی به دل آسمان را

بدوزیم چشم حسودان اختر

مرا دسترس نیست باری خوش آن کس

که این دولتش هست گاهی میسر

در این کار کوشم به جان لیک چتوان

که نتوان خلاف قضای مقدر

هنر پرورا زین اقاویل باطل

که الحق نیازی بود بس محقر

نه مقصود من بود مدحت نگاری

که مدح تو بر نایدَ از کلک و دفتر

تو را نیست حاجت به مداحی آری

بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر

ولی بود ازین نظم قصدم که دلها

ز زنگ نفاق است از بس مکدر

نگویند عاجز ز نظم است هاتف

گروهی که خود گاه نظمند مضطر

نیم عاجز از نظم اشعار رنگین

تو دانی گر آنان ندارند باور

عروسان ابکار در پرده دارم

همه غرق پیرایه از پای تا سر

ولیکن چه لازم که دختر دهد کس

به بی مهر داماد بی مهر شوهر

نباشد چو داماد شایسته آن به

که در خانهٔ خود شود پیر دختر

در ایجاز کوشم که نزدیک دانا

سخن خویش بود مختصر خوشتر اخصر

الا تا قمر فربه و لاغر آید

ز نزدیکی و دوری مهر انور

محب تو نزد تو بادا و فربه

عدوی تو دور از تو بادا و لاغر

تو را جاودان عمر و جاویدان عزت

مدامت خدا ناصر و بخت یاور

قصیدهٔ شمارهٔ ۵

کرده ام از کوی یار بیهده عزم سفر

خار ملامت به پا خاک ندامت به سر

از کف خود رایگان دامن امن و امان

داده و بنهاده ام ره سوی خوف و خطر

خود به عبث اختیار کرده ام از روزگار

فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر

چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام

از غرفات جنان در درکات سقر

همنفسان وطن جمع به هر انجمن

وز غم دوری من

غرقه به خون جگر

من هم از ایشان جدا، بلبلیم بینوا

دور ز هم آشیان برده سری زیر پر

رهسپر غربتم لیک بود قسمتم

چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر

با تعب گرم و سرد صیف و شتا، رهنورد

ساخته گاهی به برد سوخته گاهی ز حر

گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم

کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور

گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد

ز آتش آهنگران موم نبیند اثر

چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم

هاویه سان آیدم بادیه ای در نظر

آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون

فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر

دیو و دد آنجا به جوش، وحش و سبع در خروش

من چو سباع و وحوش طفره زن و رهسپر

شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه

بستر و بالین من این حجر است آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع وثاقم شهاب

فوج ذئاب و کلاب هم نفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار

دیو ز من در فرار، غول ز من در حذر

گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار

با مژهٔ اشکبار تا سحرم در سهر

بهر من غمزده هر شب و روز آمده

پارهٔ دل مائده لخت جگر ماحضر

یار من دلفگار آدمیی دیوسار

دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر

صحبت او جانگزا ریت او غم فزا

آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر

چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن

هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر

این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام

کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین

زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار

دیدم و نگشوده بار از همه کردم

گذر

ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش

آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر

راغب کالای من مشتریان بس ولی

حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر

دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید

جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر

روضه ای از خرمی در همه گیتی مثل

مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام

کز همه شان باد شاد روح نیا و پدر

مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا

خوش سخن و خوش لقا، خوش صور خوش سیر

با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم

از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر

نیمه شبی ناگهان آه از آن شب فغان

ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن

یافت تن آسمان فالج و اختر خدر

بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب

خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک

بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر

منزلشان سرنگون گشت و بر ایشان کنون

نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر

دوش که در کنج غم با همه درد و الم

تا سحرم بود باز دیدهٔ اختر شمر

گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار

گاه شکایت کنان زانویم از بار سر

گاه به فکرت که هست تا کی ازین بخت بد

شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر

گاه به حیرت که چرخ چون اسرا تا به کی

می بردم کو به کو می کشدم در به در

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا

خاک رهش عقل را آمده کحل بصر

پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی

شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر

عقل نخست از کمال

صبح دوم از جمال

عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت که ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا

گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر

خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز

هی منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت روان می شتاب تا در دولت جناب

گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی خبر

درگه شاه زمان سده فخر جهان

صفدر عالی تبار سرور والاگهر

وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه

شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم

زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر مکارم شعاع، ماه مناقب فروغ

بحر معالی گهر ابر لالی مطر

خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

رستم کسری شکوه کسری جمشید فر

آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان

نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر

ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان

ای به تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر

روضه اجلال را قد تو سرکش نهال

دوحه اقبال را روی تو شیرین ثمر

پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه

جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر

با کف زور آورت کوه گران سنگ، کاه

با دل در پرورت بحر جهان یک شمر

روز کمان کز کمین خیزد گردون به کین

وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر

هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ

هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور

فتنه ز یکسو زند صیحه که جان ها مباح

چرخ ز یکسو کشد نعره که خون ها هدر

تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران

گم کند از بیم جان جاده باختر

یازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب

رخش گهرپوش زیر، چتر مرصع زبر

تیغ یمانی به دست ناچخ هندی به دوش

مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر

هم به

عنانت دوان دولت و اقبال و بخت

هم به رکابت روان نصرت و فتح و ظفر

خصم تو هر جا کشد ناله این المناص

از همه جا بشنود زمزمۀ لاوزر

آتش رمحت کند مزرع آمال، خشک

آب حیاتت کند مرتع آجال، تر

تا به توالی زند صبح بر این سبز خنک

از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر

باد سر دشمنان در سم یک ران تو

از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

قصیدۀ شمارۀ ۶

رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن

عبیرآمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن

نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی

مصفا ساز در گلشن به آب چشمۀ روشن

به نازک تن بپوش آنگه حریر از لالۀ حمرا

به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن

ز رنگین لاله ها گلگون قصب درپوش بر پیکر

ز گلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشۀ نرگس

عبیر تر به پیراهن فشان از حقۀ سوسن

چو رعنا شاهدان سیمبر، دامن کشان بگذر

به طرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن

به نرمی غنچه سیرآب را از دل گره بگشا

به هموارى گل شاداب را از رخ نقاب افکن

به هر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید

نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن

بچین از شاخسار و جیب و دامن پرکن و بنشین

به روی سبزه نورسته زیر چتر نسترون

به طرزی خوب و دلکش دسته ها بربند از آن گلها

چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دست های گل اگر بینی خسی برکش

کنار برگ های گل اگر خاری بود برکن

به کف برگیر آن گل دسته ها را و خرامان شو

ببر آن دسته های گل به رسم ارمغان از من

به عالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان

که تاج سروری بر سر نهادش قادر

ذوالمن

سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او

صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن

جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش

به کشتی خلق پیمایند گوهر نه به سنگ و من

جوانبختی که چون در بارش آید ابر انعامش

شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن

درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشاند

یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن

نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر

برآید چون به میدان با سنان و مغفر و جوشن

هم از رشک بنانش سرکند پیر سپهر افغان

هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون

به چاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او

ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی

به چشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل

گه از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن

امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا

اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن

به فر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا

چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن

به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش

به سر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن

به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید

پلنگ آویز و اژدربند و پیل انداز و شیراوژن

سر دشمن به زیر پالهنگ آرد چنان آسان

که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن

زهی از درک اقصی پایه جاهت خرد قاصر

ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن

زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را

نمی نازد به چوپانی شبان وادی ایمن

ادیب فکرت آن

داناست کاطفال دبستانش

ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن

گشاید نفحه جانبخش لطفت بوی بهرامج

زداید لمعه جانسوز قهرت زنگ بهرامن

فروزد شمع اقبالت به نور خویشتن آری

چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن

عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت

تهی ماند از گهر دریا و خالی شد در از معدن

کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر

که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن

فلک مشاطه رخسار جاه توست از آن دایم

گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه در هاون

جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد

که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن

بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون

که روز و شب نمی تابند مهر و ما هم از روزن

چنان سست است بازارم که می کاهد خریدارم

جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن

رسد بر جان و تن هر دم ز دونان و ز نادانان

در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن

همانا مبدی پیرم کز آتشخانه برزین

فتادستم میان جرگه اطفال در برزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان

که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن

غرض از گردش گردون و دور اختران دارم

شکایت ها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن

شکایت خاصه از بی مهری گردون ملال آرد

سخن کوته که از هر داستانی اختصار احسن

الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون

همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن

به بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش

به قصرت مهرپرور شاهدان هموار زانوزن

همه خوشبوی و عشرت جوی و شیرین گوی و شکرلب

همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن

قصیده شماره ۷

دارم از آسمان زنگاری

زخمها بر دل و همه کاری

با من اکنون فلک در آن حد است

از

جگرخواری و دل آزاری

که به او جان دهم به آسانی

او ستاند ز من به دشواری

گفتم از جور چرخ ناهموار

شاید ار وا رهم به همواری

نرم شد استخوانم و نکشید

چرخ پای از درشت رفتاری

گفتم ار بخت خفته خواهد رفت

هم زبونی و هم نگونساری

صور دوم بلند گشت و نکرد

ز اولین خواب میل بیداری

دوش چون رو نهاد خسرو زنگ

سوی این بوستان زنگاری

شب چنان تیره شد که وام گرفت

گویی از روزگار من تاری

سوی خلوت سرای طبع شدم

یابم از غم مگر سبک باری

دیدم آن خانه را ز ویرانی

جغد دارد هوای معماری

غم در آنجا مجاور و شادی

گذر آنجا نکرده پنداری

نوعروسان بکر افکارم

همه در دلبری و دلداری

غیرت گلرخان یغمایی

رشگ مه طلعتان فرخاری

در زوایای آن نشسته غمین

مهر بر لب ز نغز گفتاری

کرده اندر دهان ضواحکشان

لبشان را ز خنده مسماری

غمزه شان را نه شوق خونریزی

طره شان را نه میل طراری

زلف مشکینشان برافشانده

گرد بر چهره های گلناری

سر و برشان ز گردش ایام

از حلی عاطل از حلل عاری

همه خندان به طنز گفتندم

خوی شرم از جبینشان جاری

چه فتادت که نام ما نبری

چه شد آخر که یاد ما ناری

شکر کز دام عشق آزادی

جستی و رستی از گرفتاری

نیست گر نغز دلبری که در آن

داستان های نغز بگذاری

ور کریمی نه سربلند و جواد

که به مدحش سری فرود آری

خود ز ارباب طبع و فضل و هنر

نیست یک تن در این زمان باری

که به او تا جمال بنمائی

از رخ ما نقاب برداری

سرد هنگامه ای که یوسف را

نکند هیچکس خریداری

گفتم ای شاهدان گل رخسار

که نبینید زرد رخساری

نیست ز اهل هنر کسی کامروز

به شما باشدش سزاواری

جز صباحی که در سخن او راست

رتبهٔ سروری و سالاری

چاکر اوست جان خاقانی

بنده او روان مختاری

به گهر ز انوری بود انور

آری این نوری است و آن ناری

نیست موسی

و معجز قلمش

کرده باطل رسوم سحاری

نیست عیسی و گشته از نفسش

روح در قالب سخن ساری

سخنش دارویی که می بخشد

گاه مستی و گاه هشیاری

ای به خلق لطیف وخوی جمیل

مظهر لطف حضرت باری

از زبان و دل تو گوهرناب

ریزد و خیزد این و آن آری

بحر عمان و ابر نیسانند

در گهرزایی و گهرباری

ابلق سرکش سخن داده

زیر ران تو تن به رهواری

لب گشودی زدند عطاران

مهر بر نافه های تاتاری

باد هر جا برد ز کوی تو خاک

بگشاید دکان عطاری

آفرین بر بنان و خامهٔ تو

که از آنها چها پدید آری

چار انگشت نی تعالی الله

به دو انگشت خود نگهداری

در یکی لحظه بر یکی صفحه

صد هزاران نگار بنگاری

ای وفاپیشه یار دیرینه

که فزون باد با منت یاری

گر ز گردون شکایتی کردم

از جگرریشی و دل افکاری

نه ز کم ظرفی است و کم تابی

نه ز بی برگی است و بی باری

در حق هاتف این گمان نبری

این سخن را فسانه نشماری

خون دل می چکد ازین نامه

گر به دست اندکی بیفشاری

کرده جا بر دلم چو مرکز تنگ

گردش این محیط پرگاری

درد و داغی کزوست بر دل من

شرح آن کی توان ز بسیاری

یکی از دردهای من این است

که سپهرم ز واژگون کاری

داده شغل طبابت و زین کار

چاکران مراست بیزاری

من که عار آیدم ز جالینوس

کندم گر به خانه پاکاری

فلک انباز کرده ناچارم

با فرومایگان بازاری

رسد از طعنشان به من گاهی

دل خراشی کهن جگرخواری

اف بر آن سرزمین که طعنه زند

زاغ دشتی به کبک کهساری

من و این شغل دون و آن شرکا

با همه ساختم به ناچاری

چیست سودم ازین عمل دانی

از عزیزان تحمل خواری

در مرض خواجگان ز من خواهند

هم مداوا و هم پرستاری

صد ره از غصه من شوم بیمار

تا یکی شان رهد ز بیماری

چون شفا یافت به که باز او را

چشم پوشی و مرده انگاری

که گمان داشت

کز تنزل دهر

کار عیسی رسد به بیطاری

هم ز بیطارش نباشد سود

جز پهین خران پرواری

تا زند خنده برق نیسانی

تا کند گریه ابر آزاری

دوستانت به خنده و شادی

دشمنانت به گریه و زاری

قصیدهٔ شمارهٔ ۸

حبذا شهری که سالار است در وی سروری

عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آبش جانفزا ملکی هوایش دلگشا

شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه ای

شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

روضهٔ خاکش عبیر و روح پرور روضه ای

سروری در وی امیری عدل پرور سروری

چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار

کین دو را در زیب و فر، ثانی نباشد دیگری

نام آن شهر است قم فخرالبلاد ام القری

کش به خاک آسوده از آل پیمبر دختری

دختری کش دایه دوران نیابد همسری

دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری

دختری کاباء و اجداد گرامش یک به یک

تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری

بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه

کش بود روح القدس بیرون درگه چاکری

ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت

دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری

شهریار آن ولایت والی آن مملکت

زیبد الحق کسری آیینی تهمتن گوهری

خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین

آنکه فرزندی به فر او نزاد از مادری

آن که اوج قدر را بختش فروزان کوکبی است

آسمان مجد را رویش فروزان اختری

آن که بهر تارک و بالای او پرداخته است

چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری

بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند

هردم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری

دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد

داد تا دوشیزه دولت به چون او شوهری

افسرش بر فرق فر ایزدی بس گو مباش

بر سر از دانگی زر و ده دانه درش افسری

از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت

هر سفالین کاسه ای دیدیم و زرین ساغری

این که

نامش چرخ ازرق کرده اند از مطبخش

تیره گون دودی است بالا رفته یا خاکستری

تا زند بر دیدهٔ اعدای او هر صبح مهر

چون برون آید به هر انگشت گیرد نشتری

از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه ای

از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری

خود به تنها بشکند هر لشکری را گرچه هست

همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری

امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد

ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری

شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود

آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری

در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود

کهنه دیواری که بر وی جغدی افشاند پری

از قدوم او در دولت به رویش باز شد

گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری

شد به سعی او چنان آباد کاهل آن دیار

مصر را ده می شمارند و ده مستحقری

پیش ازین گر هر ده ویران به حالش می گریست

خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری

کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن

دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری

لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج

فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری

شوخ چشمان فلک شب ها پی نظاره اش

از بروج آسمان هر یک برون آرد سری

باره چون سد اسکندر به گرد قم کشید

لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یاوری

عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین

گفت «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری»

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره ای

آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری

با کف دریا نوالت هفت دریا قطره ای

پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری

حال زار من چه پرسی این نه بس کز روی تو

دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری

بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ

بی

تو افکنده است چون عودم به سوزان مجمری

روزها بیداد و شب ها غمزه از بس دیده ام

ز اختران هر یک جدا می سوزدم چون اخگری

گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست

از حطام دنیوی چشمم به خشکی یا تری

قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند

روز و شب زان سرو گل، سیمی نخواهند و زری

خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است

کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری

طبع من بحری است پهناور که ریزد بر کنار

گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر

قطرهٔ آبی، دهد واپس درخشان گوهری

شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه

مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری

من به نیروی تو در میدان نظم آویختم

هیچ دانی با که؟ با چون انوری گندآوری

هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار

از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری

راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست

در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری

من که نظمم معجز فصل الخطاب احمدی است

نشمرم جز باد سرد، افسون هر افسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد

تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدری

هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی

لاف بیش از پیش چند ای کمتر از هر کمتری

لب فروبند و زبان درکش ره ایجاز گیر

تا نگردیدستی از اطناب بار خاطری

تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ

تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف

دشمنانت را به فرق از ذل و خواری معجری

مقطعات

قطعه شمارهٔ ۱

خار بدرودن به مژگان خاره فرسودن به دست

سنگ خاییدن به دندان کوه ببریدن به چنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر

دندان مار

پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب

وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

نره غولی روز بر گردن کشیدن خیرخیر

پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام

شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ

ره بریدن بی عصا فرسنگ ها با پای لنگ

طعمه بگرفتن به خشم از کام شیر گرسنه

صید بگرفتن به قهر از پنجهٔ غضبان پلنگ

نقش ها بستن شگرف از کلک مه بر آب تند

نقب ها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ

روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند

عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنگ

یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن به صلح

غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ

صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام

باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر

دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

قطعه شماره ۲

الهی ازین ششپر بی نظیر

عدو را دل افکار و جان خسته باد

به خصم بد اندیش در زیر آن

ره چاره از شش جهت بسته باد

قطعه شماره ۳

گفت فیاض خان والا شان

خنجر آن خدیو نیکو نام

آن بود بحر و بحر بی پایان

این نهنگ و نهنگ خون آشام

باد آن را ز لطف حق دائم

باد این را زیمن بخت مدام

خون بدخواه نامراد خضاب

سینهٔ خصم کج نهاد نیام

قطعه شماره ۴

مجوش ای فرومایه گر من تو را

به شوخی گل هجو بر سر زدم

تو را تا ز گمنامی آرم برون

به نام تو این سکه بر زر زدم

نه از کین به روی تو تیغ آختم

نه از دشمنی بر تو خنجر زدم

به

طبع آزمایی هجا گفتمت

پی امتحان تیغ بر خر زدم

قطعه شماره 5

عزیزم بهر آزارم نهانی

مرس برداشت از کلبی معلم

چنین دانست کاین را من ندانم

الم یعلم بان الله یعلم

قطعه شماره 6

امیر داد گستر خان عادل

دلیر عدل پرور شاهرخ خان

خدیو کامران کز یاری بخت

نپچید آسمانش سر ز فرمان

برای قطع نخل هستی خصم

تبرزینی به دستش داد دوران

تبرزین نه کلید فتح و نصرت

تبرزین نه نشان شوکت و شان

تبرزین نه رگ ابری شرر بار

که انگیزد ز خون خصم طوفان

تبرزین نه عقابی صیدپیشه

که قوت اوست مغز اهل عدوان

کسی کو گیردش بر کف نماند

چو موسی و ید بیضا و ثعبان

ز آسیبش پریشان باد دایم

سر دشمن چو گوی از ضرب چوگان

قطعه شماره ۷

صبح و شامی و ماه رخساری

با دو زلف و دو رخ دو خال آنگاه

روزی و از قفا شبی و ز پی

اختری با دو تیره ابر و دو ماه

دو ز اهل حبش چهار از روم

پنج از زنگبارشان همراه

دو گهر یک شبه دو لؤلؤ را

گر تو نه نه شماری ای آگاه

بعد وضع نهم نخواهد ماند

بی شک و شبه دانه ای ز سیاه

قطعه شماره ۸

زنگیی با دو ترک و دو هندو

بیضه ای با سه زاغ ای آگاه

پس از آن چار کوکب تابان

چار تیره شب و دو روشن ماه

چون به ترتیب ذکر جمع آیند

هفت هفت ار تو بشمری آنگاه

هفتمین را برون کنی میدان

که نماند در آن میانه سیاه

قطعه شماره ۹

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگانی

علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی

سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی

چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی

گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید

طفیل روی صبیحی برو به کوی صباحی

پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت

نخست صبحک الله بخوان به روی صباحی

اگر به یاد غریبان

این دیار برآید

حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباحی

بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی

شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

به جان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد

صبوحی از می انفاس مشکبوی صباحی

مطایبات

شماره ۱

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد

نخست گوشزدش این پیام خواهم کرد

که تا کیم به فسون گویی آنچه می خواهی

به صبح اگرچه نکردم به شام خواهم کرد

خدا گواست که گر آنچه گرفته ام نکنی

ز حرف تلخ تو را تلخکام خواهم کرد

ز هزل شربت زهرت به کام خواهم ریخت

ز هجو جرعه خونت به کام خواهم کرد

همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت

که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد

اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی

ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد

بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد

به خدمتت گه و بیگه قیام خواهم کرد

همین نه بلکه تو را با وجود اینهمه نقص

ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد

ز نیت خودت آگاه ساز تا من هم

ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

شماره ۲

با حریفی که بی سبب دارد

سر آزار من بگو زنهار

گرچه از حکه در تعب باشی

... خر را به ... خویش مخار

هان و هان راه خویش گیر و برو

به دم مار خفته پا مگذار

ماده تاریخ ها

شماره ۱

در زمان خدیو دارا شان

آن کرم پیشه کریم نهاد

سایه حق کریمخان که ز عدل

زینت دهر و زیب دوران داد

شهریار جهان که در گیتی

کرمش عقده های بسته گشاد

کامیابی که هر مراد که خواست

دادش از لطف کردگار عباد

کام بخشی که یافت از در او

هر که آمد به جستجوی مراد

خسرو معدلت نشان که بود

دولتش متصل به روز معاد

ریزه خوار نوالهٔ کرمش

ترک و تاجیک و بنده و آزاد

امر او را به جان ستاره مطیع

حکم او را

به دل فلک منقاد

در دل اندیشه مراد ازو

وز قضا سعی و از قدر امداد

حاجی آقا محمد آنکه چو او

در هنر مادر زمانه نزاد

دادگر داوری که در عهدش

کس نبیند ز گلرخان بیداد

معدلت گستری که از بیمش

صید ناید به خاطر صیاد

چون ز بخت بلند امارت یافت

در صفاهان که هست رشک بلاد

پی آبادیش به جان کوشید

که خدایش جزای خیر دهاد

صد هزاران بنای خیر آنجا

ز اقتضای نهاد نیک، نهاد

دلگشا کاروانسرایی ساخت

زینت افزای عالم ایجاد

که بنایی ندیده مانندش

چشم گردون در این خراب آباد

چون فلک سربلند و ذات بروج

چون ارم جان فزای و ذات عماد

همه وقتش هوای فروردین

گر همه بهمن است یا مرداد

حوض کوثر نشان آن گویی

نیل مصر است و دجلهٔ بغداد

هر که بر وضع آن نظر افکند

باغ فردوسش از نظر افتاد

هر غریبی که جا گرفت آنجا

هرگزش از وطن نیامد یاد

خان گلشن به نام خوانندش

در صفا چون نشان ز گلشن داد

داده استاد، جان به آب و گلش

کافرین بر روان آن استاد

سحر دستش کشیده بر خارا

شکل مانی ز تیشهٔ فرهاد

چون به معماری قضا و قدر

یافت اتمام این نکو بنیاد

بهر تاریخ زد رقم هاتف

جاودان داردش خدا آباد

شمارهٔ ۲

از محمدعلی آن گلبن بی خار افسوس

که ز دنیا به جوانی به سوی عقبی شد

رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی

از جفای فلکش خار اجل برپا شد

شد جوان زین چمن و پیر و جوان را ز غمش

خون دل دم بدم از دیدهٔ خون پالا شد

چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند

ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد

موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون

ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد

روحش آن سدره نشین طایر در تن محبوس

پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد

چون

ازین غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق

مرغ روحش سوی آن روضه روح افزا شد

خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت

که محمدعلی افسوس که از دنیا شد

شماره ۳

گرامی ترین یاری از دوستان

که روشن روان است و صاحب نظر

به تزویج محبوبه ای میل کرد

که سترش عفاف است و زیبش هنر

چو با یکدیگر خوش درآمیختند

دو دلبند مانند شیر و شکر

به هاتف خرد بهر تاریخ گفت

بگو خیر بینند از یکدیکر

شماره ۴

خان والا گهر محمدخان

که ازو بود ملک و دین معمور

آن که چون او نزاد فرزندی

مادر دهر در مرور دهور

آن که در روزگار معدلتش

بود با باز بازی عصفور

قدرش چاکر و قضاش مطیع

فلکش بنده اخترش مزدور

چاکر آستان او قیصر

حاجب بارگاه او فغفور

مور با لطف او قوی چون پیل

پیل با قهر او ضعیف چو مور

سخنش مرهم دل خسته

کرمش داروی تن رنجور

در جهان چون به چشم عبرت دید

کامدن نیست جز برای عبور

زد سراپردهٔ جلال برون

سوی نزهت سرای دار سرور

صد هزاران دریغ و درد که شد

آفتابی ز دیده ها مستور

کز جدائیش روز روشن خلق

گشت تاریک چون شب دیجور

از ازل چون سعادت ابدیش

بود بر صفحهٔ جبین مسطور

شد شهید و سعادتی دریافت

بی زوال و فنا و نقص و قصور

از سعادت به او رسید از فیض

آنچه در خاطری نکرده خطور

زد به گوشش سروش عالم غیب

مژده ان ربنا لغفور

کرد از خون خضاب و آرامید

در قصور جنان به حجله حور

ساقی بزم جنت و فردوس

جرعه ای دادش از شراب طهور

مست خفت آنچنان ز باده وصل

که نخیزد مگر به نفخه صور

خفت در خون که سرخ رو خیزد

با شهیدان صباح روز نشور

الغرض چون نشست با شهدا

شاد در باغ جنت آن مغفور

کلک هاتف که در مصیب او

داشت بر دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بادا

با شهیدان کربلا محشور

شماره ۵

خان ذیجاه فلک

مرتبه عبدالرزاق

آستان برترش از ذروه کیوان بنگر

چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند

تابع حکم ببین بندهٔ فرمان بنگر

شیر با صولتش آید به نظر گربهٔ زال

گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر

درگهش قبلهٔ ارباب حوائج شب و روز

آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر

دل و دستش که از آن بحر و ازین کان خجل است

منبع جود ببین معدن احسان بنگر

هر که از بهر امیدیش به دامان زد دست

در زمان نقد تمناش به دامان بنگر

خانه ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت

عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر

چرخ بالد اگر از رفعت خود گو اینک

سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر

آب حیوان که خضر در ظلماتش می جست

گو بیا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر

جدولی بین و در آن صف زده سی فواره

همه را بر ورق نقره درافشان بنگر

در میان جدولی از آب خضر مالامال

وز دو جانب دو تر و تازه گلستان بنگر

از نسیم سحرش رایحهٔ روح شنو

وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر

بس که می بالد ازین طرفه بنا کاشان را

سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان

این همی گفت به آن این بگذار آن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا

که به گلزار ارم چشمهٔ حیوان بنگر

شمارهٔ ۶

آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار

خسرو ملک وجود، شد به دیار عدم

آه که برچیده شد زود ز بزم جهان

مسند شهبازخان خان جمیل الشیم

رفت امیر زمان تاج اعاظم که بود

معدن عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان

خم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم

دیدهٔ ایام ریخت از غم او سیل خون

بر سر عالم

فشاند ماتم او خاک غم

چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد

در روضات جنان با دل خرم قدم

خامهٔ هاتف نوشت از پی تاریخ او

آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم

شمارهٔ ۷

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل

که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را

دلی پر آتش از ترس خدا و دیدهٔ پرنم

هزار افسوس از آن نخل برومند ثمرپرور

که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم

گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش

به عزم گلشن فردوس بال شوق زد برهم

روان شد جانب گلزار جنت زین جهان و شد

روان از دیدهٔ احباب سیل خون ازین ماتم

چو بیرون رفت از غمخانهٔ دنیای دون و شد

به عشرتخانهٔ فردوس اعلی با دلی خرم

دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او

رقم زد: شد به جنت حاجی ابراهیم از عالم

شمارهٔ ۸

شکرلله که جهان را ز قدوم

زیب نو داد محمد کاظم

روشن از مقدم خود گیتی را

ساخت چون زاد محمد کاظم

از رخ خود همهٔ یاران را

کرد دلشاد محمد کاظم

طعن ها از قد چون سرو روان

زد به شمشاد محمد کاظم

خلق و خویش همه چون آمد خوب

بد مبیناد محمد کاظم

هاتف از شوق چو در باغ جهان

گان بنهاد محمد کاظم

بهر تاریخ رقم زد: به جهان

جاودان باد محمد کاظم

شمارهٔ ۹

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیاپی

بر خلق رساندی الم و رنج دمادم

آن فتنهٔ عالم که ز ظلم و ستمش بود

بس سینه پر از آتش و بس دیده پر از نم

نزدیک به آن شد که زهم ریزد و پاشد

از فتنهٔ او سلسلهٔ عالم و آدم

صد شکر که شد کشته به خواری و ز قتلش

پر

گشت ز شادی دل خلقی، تهی از غم

چون بهر مکافات و سزای عمل خویش

بربست به آهنگ سقر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت

بنویس که خان احمد دون شد به جهنم

شماره ۱۰

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت

نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران

جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم

ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان

جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان داور

که گردونش نپیچد گردن از حکم و سر از فرمان

جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت

که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیهان

به دست و کلک او نازند ملک و دین بود آری

قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن

گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید

که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان

کهن گلدستهٔ قم را که ویران بود بنیادش

مجدد شد به حکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدستهٔ زیبا که پنداری

به هم بر بسته از گل دسته دهقان این بستان

بود مقری بر اوجش با سروش چرخ هم نغمه

مؤذن بر فرازش با خروش عرش همدستان

به گلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او

به شرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان

غرض چون نو شد این گلدسته زیبا و رفت از وی

سوی عرش برین بانگ مذن های خوش الحان

دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش

رقم زد: شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان

شماره 11

حیف از حاجی محمد صادق روش ضمیر

شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان

حیف از آن ماه جهان آرای بی نقصان که کرد

جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان

حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که شد

عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان

حیف

از آن نخل برومند ثمرپرور که ریخت

برگ و بارش ناگه از دمسردی باد خزان

حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد

عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان

حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد

گنج سان جایش درون خاک در این خاکدان

آن که بودش نطق چون باد بهاری جان فزا

وان که بودش دست چون ابر بهاری درفشان

رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن

رفت و جوی خون روان از دیدهٔ پیر و جوان

مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد

از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان

آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل

آه از این اندوه که اهل عالمی را سوخت جان

چون ازین محنت سرای پرکدورت رفت و یافت

از غم ایام آسایش به گلزار جنان

خامهٔ هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه

شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان

شمارهٔ ۱۲

صدهزار افسوس کز جور سپهر واژگون

رفت از دار جهان فخر زمان شهبازخان

دره التاج امارت قره العین کمال

خیمهٔ اجلال بیرون زد به صوب لامکان

آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال

در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان

سرو رعنای ریاض عزت و مجد و شرف

در بهار زندگی افتاد از باد خزان

نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم

سوخت برگش از سموم مرگ و شاخش ناگهان

حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود

دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان

کار عالم را به دست خویشتن دادی نظام

گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان

مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست

رفت در خاک نجف و ز هر غمش آسوده جان

رحلت او خون دمادم ریخت

از چشم فلک

ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان

رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب

شد به کیوان ناله و فریاد از پیر و جوان

چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد

مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جنان

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان

شماره ۱۳

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر

لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم درکشید از بذله دلکش دریغ

عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل فسوس

ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان

روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

رشته آمال ما زان در فاخر بس دراز

رشته عمر وی آمد لیک بس کوتاه آه

کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد

خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه

راز دل ناگفته چشم از محرمان پوشید و رفت

کس ز راز آن دل آگه نشد آگاه آه

چرخ روبه باز کردش طعمهٔ گرگ اجل

شد زبون شیری چو او در چنگ این روباه آه

یوسف افتاد ار به چاه آخر ز چاه آمد برون

یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش

بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش

زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

شمارهٔ ۱۴

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی

یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه

شیرافکنی که در رزم گر شیر بیند او را

از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه

فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال

در حکم او بود

مهر فرمان او برد ماه

گردن کشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان

گردنکشان عالم روبند خاک درگاه

فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد

از خلق و خوی نیکو چون خلق را نکوخواه

در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان

تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی

کاب حیات از وی جاری است گاه و بیگاه

شماره ۱۵

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت

معدن عز و شرف، منبع جود و سخا

آن که رسد روز و شب از کف فیاض او

جود به هر بی نصیب، فیض به هر بینوا

منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت

عاقبت از لطف حق، کام دل او روا

از افق او دمید کوکب رخشنده ای

کرده مه و مهر از آن، کسب فروغ و ضیا

از صدفش شد پدید در گران قیمتی

هم ز صفا بی نظیر، هم ز شرف بی بها

از چمنش برکشید سرو سهی قامتی

تازه و تر چون خضر، بر لب آب بقا

در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی

نکهت او دلفریب، طلعت او جان فزا

آمد از او در وجود کودک فرخنده ای

سرو قد و گلعذار، مهر رخ و مه لقا

سرو ز قدش خجل گل ز رخش منفعل

غیرت گل رشک سرو، در شرف و در صفا

هر طرف از بوی اوست مشک فشان روز و شب

جیب نسیم سحر، دامن باد صبا

نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت

کرد محمدرضا، نامزد او قضا

چون به سعادت گذاشت پا به جهان و گرفت

مهر رخش همچو جان، بر رخ احباب جا

هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او

کرد رقم کامیاب باد محمدرضا

شماره ۱۶

چون ز بیداد چرخ بدرنسا

شد ز عالم به جنت الماوی

گفت هاتف برای تاریخش

از جهان رفت حیف بدرنسا

شماره ۱۷

حیف از هدیه آن گل

رعنا

که پری چهره بود و حور سرشت

حیف از آن تازه گل که بر شاخش

دست گلچین روزگار نهشت

از حریرش لباس بود آخر

بسترش خاك گشت و بالین خشت

رشته عمر آن یگانه گهر

گردش چرخ بین چگونه برشت

بود تا مزرع جهانش جای

تخم خیرات جاودانی کشت

همه نیکی گزید و نیکی کرد

آری از خوب برنیاید زشت

الغرض چون ازین جهان خراب

سوی گلزار خلد رفت نوشت:

هاتف خسته دل به تاریخش

از جهان هدیه شد به سوی بهشت

شماره 18

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را

به کام ریخت به ناکام شربت فرقت

هزار حیف ازین مایه عفاف که بود

طراز قامت رعناش کسوت عصمت

دل از متاع جهان کند از آن به آسانی

که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت

ازین سرای پرآشوب، جان آگاهش

ملول گشت و روان شد به خلوت جنت

چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان

چه باکش از غم دوری و کربت و غربت

غرض چو کرد ازین گلستان پرخس و خار

به سوی گلشن جنت عزیمت و رحلت

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

مکان فاطمه بادا به ساحت جنت

شماره ۱۹

به تایید دارای گردون سپهر

که لطفش بود آب این سبز کشت

شد از حاجی آقا محمد جهان

خصوص اصفهان رشک باغ بهشت

در آنجا ز سعیش که مشکور باد

شد آباد هم مسجد و هم کنشت

برافراخت بنیان افعال نیک

برانداخت بنیان اعمال زشت

در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت

که مشک و عبیرش بود خاک و خشت

گل عشرت آمیز آن روضه را

تو گوئی که از آب حیوان سرشت

ز گیسوی عنبرفشان حورعین

پی استوای زمین رشته رشت

خزانش فرحبخش چون نوبهار

دیش جانفزا همچو اردیبهشت

از آن دلگشا نام کردش خرد

که در دل تماشای آن غم نهشت

چو آن باغ فردوس مانند را

نهادند بنیاد هاتف نوشت

به شوق از پی سال تاریخ

آن

که دایم بود دلگشا چون بهشت

شماره ۲۰

هزار افسوس کز بیداد گردون

ز دنیا قدوهٔ اهل زمین رفت

امام و مقتدای اهل دین شد

سر و سر حلقهٔ اهل یقین رفت

فلک برد از جهان حاجی حسن را

رواج و رونق از شرع مبین رفت

درین غمخانه شد دلگیر جانش

به عشرت خانهٔ خلد برین رفت

به دارالخلد چون بشنید جانش

ندای فادخلوها خالدین رفت

به پاکی زاده شد در خاک و شد پاک

چنان آمد به دنیا و چنین رفت

غرض چون زین سرای پر دد و دام

سوی آرامگاه حورعین رفت

به تاریخش رقم زد کلک هاتف

ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

شماره ۲۱

چون آقا صادق آن فروزان اختر

تزویج نمود دختری مه پیکر

کلک هاتف برای تاریخ نوشت

گردید مهی قرین مهر انور

شماره ۲۲

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر

که روی اوست چون گل زیب این باغ

جوان بختی که باغ دولت اوست

بود گر خوشتر از خلد برین باغ

به قمصر داد فرمان تا بسازند

یکی دلکش مقام دلنشین باغ

به فرمانش بنا کردند باغی

که چون آن نیست در روی زمین باغ

نه باغی بل بهشتی زیبد آری

چنان زیبا جوانی را چنین باغ

از آنش باغ عشرت جز همین باغ

که نبود جای عشرت جز همین باغ

غرض چون سبز و خرم گشت دادش

لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلک هاتف

رقم زد (سبز بادا دایم این باغ)

شماره ۲۳

فخر سادات رفیع الدرجات

حضرت میر محمد صادق

آن ز عباد به تقوی در پیش

آن ز اعلام به دانش سابق

از اکارم به مکارم برتر

بر افاضل به فضایل فائق

جامهٔ علم و عمل کاو را بود

دل دانا و زبان صادق

رخت از دنیی فانی بربست

به ملاقات الهی شایق

رو سوی عالم باقی آورد

به عنایات الهی واثق

بود مشتاق جمال ازلی

بیشتر زان که به عذرا وامق

جان به کف شد بر جانان آری

جان برد

تحفهٔ جانان عاشق

چون ز دنیا شد و در خلد برین

شد به اجداد گرامی لاحق

گفت هاتف پی تاریخ که خلد

بود از میر محمد صادق

شمارهٔ ۲۴

صد هزار افسوس کز بی مهری گردون نهاد

آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال

ماه اوج عزت از دور سپهر بی درنگ

ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال

شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود

دره التاج سیادت قره العین کمال

طعمهٔ گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر

وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال

مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان

پر فشان سوی گلستان جنان بگشود بال

بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو

حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال

شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش

بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال

چون به شوق گلشن خلد برین زین مرحله

خیمهٔ اجلال بیرون زد به عزم ارتحال

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش

گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

شمارهٔ ۲۵

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود

کز ستم آسمان گشت نهان در زمین

در گران قیمتی بود و سپهر از جفا

در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین

رفت ازین گلستان چون گل و احباب را

ماند ازو داغ و درد در دل و جان حزین

جانب خلد برین بار سفر بست و شد

در روضات جنان همنفس حور عین

چون ز غم آباد دهر، گشت ملول و به شوق

کرد از این خاکدان رو به مقام امین

خامهٔ هاتف نوشت از پی تاریخ او

منزل حاجی نبی باد بهشت برین

شمارهٔ ۲۶

خسرو کشور سخن مشتاق

صاحب رای پیر و طبع جوان

قطب سادات آن که می بخشید

قالب لفظ را ز معنی جان

آن که از بحر طبع گوهرزای

چون

شدی در شاهوار افشان

از لالی نظم او گشتی

منفعل گوهر و خجل عمان

آن که اشعار او که در هر یک

آشکار است رازهای نهان

عاشقان راست چارهٔ غم عشق

عارفان راست مایهٔ عرفان

آنکه پیوسته از حجاب خفا

بردی از خامه مداد بیان

نوعروسان بکر معنی را

موکشان سوی جلوه گاه عیان

طوطی بذله گوی گلشن دهر

بلبل خوش نوای باغ جهان

چون درین تنگ آشیانه ندید

جای پرواز و عرصهٔ طیران

طایر روح لامکن سیرش

کرد آهنگ روضهٔ رضوان

حیف و صدحیف از آن یگانهٔ دهر

حیف و صدحیف از آن وحید زمان

که سرا بوستان عمرش را

موسم دی رسید و فصل خزان

از نوای حیات چون لب بست

آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان

شد تذروش به باغ نوحه سرا

عندلیبش به باغ مرثیه خوان

رفت و در ماتم و مصیبت او

از زمین شد بلند تا کیوان

از دل شیخ و شاب ناله و آه

از لب مرد و زن خروش و فغان

چون سوی باغ خلد کرد آهنگ

هاتف از خامهٔ شکسته زبان

بهر تاریخ زد رقم (دایم

جام مشتاق باد صحن جنان)

شمارهٔ ۲۷

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود

همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان

آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک

یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان

صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد

داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان

چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد

مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان

خامهٔ هاتف پی تاریخ سال او نوشت

باد ماوای علی اکبر بهشت جاودان

شمارهٔ ۲۸

آه که از جور فلک شد به باد

تازه گل خرم باغ جهان

آه که بر خاک هلاک اوفتاد

سرو سهی قامت این بوستان

رفت محمدعلی آن تازه گل

در چمن دهر به باد خزان

حیف از آن گوهر یکتا که کرد

جا به

دل خاک ازین خاکدان

حیف از آن کوکب رخشان که ساخت

دور سپهرش ز نظرها نهان

چون به جوانی ز جهان خراب

گشت روان سوی ریاض جنان

هاتف دلخسته که در ماتمش

داشت شب و روز خروش و فغان

گفت به تاریخ که سوی جنان

رفت محمدعلی نوجوان

شماره ۲۹

دریغ و درد کز بیداد گردون

شد از بزم احبا میر مؤمن

ازین ویرانه منزل رخت بربست

به سوی باغ طوبی میر مؤمن

گرفتش دل ازین دیر پرآشوب

به جنت کرد ماوا میر مؤمن

دلش از هر غمی آسود، چون یافت

به گلزار جنان جا میر مؤمن

غرض از بزم دنیا چون شتابان

روان شد سوی عقبی میر مؤمن

به تاریخش رقم زد کلک هاتف

که رفت از بزم دنیا میر مؤمن

شماره ۳۰

به حکم بندهٔ خلاق آن رزاق بی منت

که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان

امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش

شود بی باک آهوبره گرگ پیر را مهمان

دلیر شیرگیر معدلت پرور که از بیمش

کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان

پس از تعمیر کاشان کز ازل می بود ویرانه

به یمن همت عالیش چون گردید آبادان

بنا شد خانهٔ دلکش روان شد جوی آبی خوش

به خوبی روضهٔ رضوان به صافی چشمهٔ حیوان

زلال حوض آن پیوسته روح افزار و جان پرور

نسیم صحن آن همواره عنبربیز و مشک افشان

ازین دلکش بنا کاشان به اصفاهان همی نازد

سزد هر چند بر گلزار جنت نازد اصفاهان

چو از معماری لطف خدا بر پا شد این خانه

که در وی با نیش خرم زید با عمر جاویدان

پی تاریخ سال آن رقم زد خامهٔ هاتف

همی نازد به اصفاهان ازین دلکش بنا کاشان

شماره ۳۱

چو حوری جهان آن پسندیده زن

از این عالم پرشر و شور شد

خرد بهر تاریخ فوتش نوشت

به جنات عدن از جهان حور شد

شماره ۳۲

خان احمدبیک چون به جنت

از لطف خدای انس و

جان شد

در تاریخش بگفت هاتف

خان احمد جانب جنان شد

شماره ۳۳

چون خان جهان پناه از دور زمان

از بزم جهان رفت به گلزار جنان

کلک هاتف برای تاریخ نوشت

شد خان جهان پناه در بزم جنان

شماره ۳۴

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف

سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد

طراز مسند اجلال بد در این محفل

دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند

زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج

به شوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد

روان شد و به دل جان رسید یاران را

ز ماتمش الم بیکران غم بی حد

ز رنج و محنت دنیا برست و شد به جنان

قرین عشرت جاوید و دولت سرمد

غرض چو رفت ازین بزم و شد به دارالخلد

ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد

نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم

نهاد پا به جهان میرزا شریف احمد

شمارهٔ ۳۵

صدهزار افسوس از فخر زمان زینت که بود

زیور این بوستان و زینت این گلستان

صد هزاران حیف از آن سرو سهی قامت که بود

قامتش سرو سهی بالای بستان جهان

دری برج خدارت در درج احتجاب

شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان

شمع خلوتخانهٔ آل پیمبر کز رخش

داشت نور آن خاندان و روشنی آن دودمان

الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت

شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان

خامهٔ هاتف پی تاریخ فوت او نوشت

آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان

شمارهٔ ۳۶

ساکن کنعان مهجوری خلیل

آن که چون یعقوب باشد ممتحن

وان که هست از تیشهٔ صبر و شکیب

کوه اندوه و بلا را کوه کن

آنکه هرگز جز حدیث درد عشق

برنیاید از لب او یک سخن

چون غم و درد نهانش کرده بود

فارغ از هر محفل و هر انجمن

داشت چون وحشی غزالان روز و شب

وحشت از پیر و جوان و

مرد و زن

کرد پیدا بهر خود غمخانه ای

آن گرفتار بلایا و محن

کرد معمور آن مصیبت خانه را

بهر اندوه و ملال خویشتن

کرد چون تعمیرش و آن غمکده

گشت نو از گردش چرخ کهن

کلک هاتف از پی تاریخ آن

زد رقم معمور شد بیت الحزن

شماره ۳۷

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد

ز جور اختر و بیداد گردون میرعبدالله

هزار افغان ز بی مهری چرخ پیر کز کینش

به عقبی شد جوان از گیتی دون میرعبدالله

دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل

شراب زندگی در ساغرش خون میرعبدالله

رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را

جدا از مهر روی خویش شبگون میرعبدالله

بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران

که بودش مهربانی از حد افزون میرعبدالله

ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون

به ناکامی شد از بزم جهان چون میرعبدالله

رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف

شد از بزم جهان ناکام بیرون میرعبدالله

شماره ۳۸

خان جم کوکبه عبدالرزاق

که کند دیدن او جان تازه

آن که رخسار و جمالش دایم

هست چون گل به گلستان تازه

آن که ز ابر کرمش کشت امید

هست چون سبزه ز باران تازه

آن که با جود کفش هر روزه

عهد نو سازد و پیمان تازه

شهر کاشان را از همت او

شد پس از زلزله بنیان تازه

گشت از مسجد و بازار و حصار

همه ابنیه آن تازه

پایه ها راست شد ارکان محکم

گنبدش نوشد و ایوان تازه

زان بناهای مجدد گردید

مسجد جامع ویران تازه

منهدم بود چنان کش گفتی

نتوان کرد به عمران تازه

همتش گشت چون آنجا معمار

سقف ها نوشد و جدران تازه

شد چنان تازه که در هفت اقلیم

مسجدی نیست بدین سان تازه

از طواف حرم محترمش

مؤمنان را شود ایمان تازه

در وی افواج ملایک آیند

هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف

گفت شد

مسجد کاشان تازه

شماره 39

حیف از فاطمه آن نخل جوان

که خم از باد اجل شد ناگاه

حیف از آن گوهر ارزنده که بود

در جهان خیل نکویان را شاه

حیف از آن شمع فروزنده که بود

پرتو آن طرب افزا غم گاه

بود از پاکی طینت تا بود

عفتش همدم و عصمت همراه

بود ذیل وی از آلایش دور

پاک دامان وی از لوث گناه

روز و شب تا به جهان داشت مقام

بود آن رشک خور و خجلت ماه

خرم از چهره اش این هفت اقلیم

روشن از عارضش این نه خرگاه

چون شد آن سرو قد لاله عذار

از سموم اجلش حال تباه

سرو ازین غصه به بر جامه درید

لاله زین غم ز سرافکنده کلاه

ریخت در فرقتش آن خاک بسر

کرد در ماتمش این جامه سیاه

چون شد از دار فنا سوی بهشت

جانش از شوق ملاقات الله

رخت بربست از این غمخانه

بار بگشاد در آن عشرتگاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشت

رفت از دار فنا فاطمه آه

شماره ۴۰

گوهر این نه صدف آقا عزیز

شیعه یکرنگ علی ولی

حق پسری داد ز لطفش که هست

نور رخش چون مه تابان جلی

نام محمدعلیش ساختند

زاد چون با حب نبی و علی

مولد او چون دل احباب را

ساخت چو آیینه ز غم منجلی

عقل به هاتف پی تاریخ گفت

بدر منیر است محمدعلی

شماره ۴۱

میرزا صادق که پیش قامتش

سرو باشد چون نهال کوتهی

آنکه از نورالهی روی اوست

آگهی بخش دل هر آگهی

کوکب بخت بلند بی زوال

پیش پا بگذاشتش روشن رهی

بست عقد ازدواج و اتصال

با درخشان مهری و تابان مهی

چون به شادی و نشاط آن هر دو یار

همنشین گشتند در خلوت گهی

عقل با هاتف پی تاریخ آن

گفت مهری مجتمع شد با مهی

شماره ۴۲

حیف و صد حیف کز نهیب اجل

شد ز احباب دور کلبعلی

در گرفتش ز خلق عالم و کرد

میل غلمان و حور

کلبعلی

خلق در ماتم وی و دارد

خود به فردوس سور کلبعلی

چون به دارالسرور خلدبرین

شد روان از غرور کلبعلی

بهر تاریخ زد رقم هاتف

شد به دارالسرور کلبعلی

شماره ۴۳

دریغا که شد در نقاب تراب

رخ عالم آرای سیدعلی

دریغا که گم شد در این خاکدان

ثمین در یکتای سیدعلی

سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک

روان مصفای سیدعلی

چو بیرون شد از دنیی دون و شد

بهشت برین جای سیدعلی

به تاریخ آن کلک هاتف نوشت

شده خلد ماوای سیدعلی

شماره ۴۴

هزار حیف که از گلشن جهان آخر

چو گل به باد خزان رفت میرزامهدی

فروغ محفل آل رسول بود و دریغ

که شمع سان ز میان رفت میرزامهدی

ز الفت تن خاکی ملول شد جانش

به سوی عالم جان رفت میرزامهدی

هوای قصر جنان کرد از جهان خراب

به آن خجسته مکان رفت میرزامهدی

به حیرتم چه شنید از فسانهٔ ایام

که خوش به خواب گران رفت میرزامهدی

غرض چو جانب عشر تسرای خلدبرین

ز بزم همنفسان رفت میرزامهدی

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف

به بزمگاه جنان رفت میرزامهدی

شمارهٔ ۴۵

محیط مروت که جوید نقاب

ز رشک ضمیرش رخ آفتاب

سپهر فتوت محمدحسین

جهان کرم خان والا جناب

امیری که گردنکشان را بود

ز طوق غلامیش زیب رقاب

دلیری که دارد ز سر پنجه اش

همه گر بود شیر چرخ اضطراب

سواری که زیبد ز چرخش سمند

ز خورشید زین و ز مه نو رکاب

جوادی که در خشک سال کرم

ز جودش خورد کشت آمال آب

کریمی که از لطفش آباد گشت

به هر جا دلی بود از غم خراب

ز چنگال شهباز نیروش چرخ

زبون چون کبوتر به چنگ عقاب

قضا خیمه دولتش چون فراخت

به مسمار تایید بستش طناب

کند تا بدان در یکتا قرین

ثمین گوهری کرد بخت انتخاب

به سلکی یکی گوهر ناب بود

بدو باز پیوست دری خوشاب

به محجوبه ای یار شد کز عفاف

ز مهرند حجاب او در حجاب

کرامت

شعار و سعادت دثار

طهارت جهان و خدارت نقاب

مکارم نهاد و اکابر نژاد

معلی نسب فاطمی انتساب

ز رشکش پری زادمی محتجب

ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب

ز تاثیر این سور، گردون پیر

دگر باره آمد به عهد شباب

یکی محفل عیش آراست چرخ

که شب ها نشد چشم انجم به خواب

همی ریخت کیوان به رسم نثار

ز درج ثوابت گهرهای ناب

پی خطبه برجیس محفل طراز

همی خطبه خواندی به فصل الخطاب

کمربسته بهرام مجمر به دست

همی عود کردی بر آتش مذاب

فروزان ز می ساقی مهرچهر

به گردش در آورده جام شراب

نوازنده ناهید رقصان به کف

دف و بربط و چنگ و عود و رباب

ستاده سطرلاب در دست پیر

همی جست طالع پی فتح باب

مه آمیخت در جام شیر و شکر

بیاراست زان سفره ماهتاب

معنبر سحاب و معطر شمال

از آن گل فرو ریخت وز آن گلاب

پریزادگان در هوا از نشاط

رسن باز با ریسمان شهاب

به عشرت همه روز پیر و جوان

به عیش و طرب روز و شب شیخ و شاب

رخ دوستان لعلی از ناب می

دل دشمنانشان بر آتش کباب

زمین مانده از آسمان در شگفت

نعم ان هذالشیئی عجاب

همیشه بود تا به بزم جهان

زمین را درنگ و فلک را شتاب

شتابد به بزمش سرور و در آن

درنگ آورد تا به یوم الحساب

به کام دل دوستان جاودان

بماناد و باد این دعا مستجاب

غرض آن دو فرخنده اختر شدند

چو از وصل هم خرم و کامیاب

پی سال تاریخ هاتف ز شوق

رقم زد: به مه شد قرین آفتاب

رباعیات

رباعی شمارهٔ ۱

گر فاش شود عیوب پنهانی ما

ای وای به خجلت و پریشانی ما

ما غره به دین داری و شاد از اسلام

گبران متنفر از مسلمانی ما

رباعی شمارهٔ ۲

ای غیر بر غم تو درین دیر خراب

با یار شب و روز کشم جام شراب

از ساغر هجر و جام

وصلش شب و روز

تو خون جگر خوری و من بادهٔ ناب

رباعی شمارهٔ ۳

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت

هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت

من بندهٔ عشق و مذهب و ملت من

عشق است و علی ذالک احیی و اموت

رباعی شمارهٔ ۴

روی تو که رشک ماه ناکاسته است

باغی است که از هر گلی آراسته است

گر زان که خدا نیز وفائی بدهد

آنی که دل من از خدا خواسته است

رباعی شمارهٔ ۵

ساقی فلک ارچه در شکست من و توست

خصم تن و جان می پرست من و توست

تا جام شراب و شیشهٔ می باشد

در دست من و تو، دست دست من و توست

رباعی شمارهٔ ۶

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است

شمشیر وکیل آن شه کشورگیر است

پیوسته کلید فتح دارد در مشت

آن دست که بر قبضه این شمشیر است

رباعی شماره ۷

این تیغ که در کف آتشی سوزان است

هم دشمن عمر و هم عدوی جان است

با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت

چون در کف فیاض هدایت خان است

رباعی شماره ۸

این تکیه که رشک گلستان ارم است

مانند حرم مکرم و محترم است

بگریز در آن از ستم چرخ که صید

از هر خطر ایمن است تا در حرم است

رباعی شماره ۹

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید

یا با تو دمی همدم و همراز آید

از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند

هرگز نرود وگر رود باز آید

رباعی شماره ۱۰

هر شب به تو با عشق و طرب می گذرد

بر من زغمت به تاب و تب می گذرد

تو خفته به استراحت و بی تو مرا

تا صبح ندانی که چه شب می گذرد

رباعی شمارهٔ ۱۱

یارب رود از تنم اگر جان چه شود

وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود

مشکل شده زیستن مرا بی یاران

از مرگ شود

مشکلم آسان چه شود

رباعی شمارهٔ ۱۲

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر

جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر

آن دم که دمد ز گوشهٔ لب نایی

در نی، ز دم عیسی مریم خوشتر

رباعی شمارهٔ ۱۳

ای مستمعان را ز حدیث تو سرور

وی دیدهٔ صاحب نظران را ز تو نور

جز حرف و رخت گر شنوم ور بینم

گوشم کر باد الهی و چشمم کور

رباعی شمارهٔ ۱۴

باز آی و به کوی فرقتم فرد نگر

وز درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود می طلبم

بیمار نگر دوانگر درد نگر

رباعی شمارهٔ ۱۵

باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر

در سینهٔ گرمم نفس سرد نگر

در گوشهٔ بی مو نسیم تنها بین

در زاویهٔ بی کسیم فرد نگر

رباعی شمارهٔ ۱۶

دارم ز غم فراق یاری که مپرس

روز سیهی و شام تاری که مپرس

از دوری مهر دل فروزی است مرا

روزی که مگوی و روزگاری که مپرس

رباعی شمارهٔ ۱۷

مهجور تو را شب خیالی که مپرس

رنجور تو را روز ملالی که مپرس

گفتی هاتف چه حال داری بی من

در گوشه ای افتاده به حالی که مپرس

رباعی شمارهٔ ۱۸

دارم ز جدایی غزالی که مپرس

در جان و دل اندوه و ملالی که مپرس

گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی

پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

رباعی شمارهٔ ۱۹

بس مرد که لاف می زد از مردی خویش

در پیره زنی دیدم ازو مردی بیش

ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف

مردند ولی با لب و با سبلت و ریش

رباعی شمارهٔ ۲۰

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق

جان سوخته از آتش دلسوز فراق

دردا و دریغا که بود عمر مرا

شب ها شب هجر و روزها روز فراق

رباعی شماره ۲۱

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ

بی رنگی و جلوه می کنی رنگ به رنگ

خوانند تو را مؤمن و ترسا شب و روز

در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ

رباعی شماره ۲۲

آن گل

که چو من هزار دارد بلبل

دانی به سرش چیست پریشان کاکل

روئیده میان سبزه زاری ریحان

یا سرزده در بنفشه زاری سنبل

رباعی شماره ۲۳

اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل

صحرا همه سبزه کوهساران همه گل

از فرقت توست در دل ما همه خار

وز طلعت تو به چشم یاران همه گل

رباعی شماره ۲۴

از جور بتی ز عمر خود سیر شدم

وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم

از تازه جوانی که به پیری برسد

ناکرده جوانی به جهان پیر شدم

رباعی شماره ۲۵

از عشق تو جان بی قراری دارم

در دل ز غم تو خار خاری دارم

هر دم کشدم سوی تو بیتابی دل

می پنداری که با تو کاری دارم

رباعی شماره ۲۶

اول بودت برم گذر مسکن هم

دست از دستم کشی کنون دامن هم

من نیز بر آن سرم که گیرم سر خویش

با من تو چنان نه ای که بودی من هم

رباعی شمارهٔ ۲۷

زان روز که شد بنای این نه طارم

بس دور زد آسمان و گردید انجم

تا یک در بی نظیر آمد به وجود

وان در یگانه کیست مریم خانم

رباعی شمارهٔ ۲۸

من از همه عشاق تو مغموم ترم

وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم

فریاد که من از همه دیدار تو را

مشتاق ترم وز همه محروم ترم

رباعی شمارهٔ ۲۹

در دهر چه غم ز بینوایی دارم

در کوی تو چون ره گدایی دارم

بیگانه شوند گر ز من خلق چه باک

چون با سگ کویت آشنایی دارم

رباعی شمارهٔ ۳۰

این گل که به چشم نیک و بد خارم ازو

رسوا شدهٔ کوچه و بازارم ازو

من می خواهم که دست ازو بردارم

دل نگذارد که دست بردارم ازو

رباعی شماره ۳۱

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو

بی روی تو خاصیت خار آید ازو

جانی که گرامی تر از آن چیزی نیست

ای جان جهان بی تو چکار آید ازو

رباعی شماره ۳۲

بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه

کار همه کس ز آسمان

ناله و آه

کاری چو زمین و آسمان نگشایند

بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

رباعی شمارهٔ ۳۳

این ریخته خون من و صد همچو منی

هر لحظه جدا ساختی جانی ز تنی

عذرت چه بود چو روز محشر بینی

بر دامن خویش دست خونین کفنی

رباعی شمارهٔ ۳۴

ای خواجه که نان به زیردستان ندهی

جان گیری و نان در عوض جان ندهی

شرمت بادا که زیردستان ضعیف

از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی

رباعی شمارهٔ ۳۵

افسوس که از همنفسان نیست کسی

وز عمر گرانمایه نمانده است بسی

دردا که نشد به کام دل یک لحظه

با همنفسی بر آرم از دل نفسی

رباعی شمارهٔ ۳۶

هرچند که گلچهره و سیمین بدنی

حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی

ای یار وفادار اگر یار منی

با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

اشعار عربی

شماره ۱

تجافی طبیبی نائیا عن دوائیا

اخلای خلوتی ابیت و دائیا

بنی ام قد ابکی دما و تروننی

فما بالکم لاترحمون بکائیا

الم یان اخوانی لکم ان ترحموا

علیکم کئیبا فی دمی اللیل باکیا

فصرت ولا ادری من الیوم لیلتی

ولا عن یمینی لو نظرت شمالیا

اذا غالنی یا قوم دائی خلالکم

و مت فممن یطلبون بثاریا

فقوموا بلامهل و شوقوا مطیکم

الی کعبه الامال دار الامانیا

الی بلده حفت بکل مسره

الی بلده اضحت من الهم خالیا

الی بلده فیها هوای و منیتی

الی بلده فیها جیبی ثاویا

قفوا عنده مستانسین و بلغوا

الیه سلامی ثم بثوا غرامیا

و قصوا له همی و کربی و لوعتی

و شده اسقامی و طول عنائیا

و کثره آلامی و قله حیلتی

و طول مقاساه النوی و اصطباریا

و قولواله یا صاح یا غایه المنی

و قاک اله العالمین الدواهیا

امن طول ایام الفراق نسیتنی

و حاشاک ان تنسی محبا موافیا

ام اخترت غیری من محبیک مؤثرا

و حاشاک ان تعتاضنی بسوائیا

نسیت عهودا بیننا و نقضتها

فیاویح نفسی ما حسبتک ناسیا

مضی العمر فی ضر من العیش و انقضی

و

ما الدهر الاباخل عن مراميا

الی الله اشکو لیله مد لهمه

علی العین ارخت من دجاها غواشیا

الی الله اشکو من هموم صغارها

یحاکی الجبال الشامخات رواسیا

سئمت حبیبی من انیتی ورنتی

و اصغاء آلامی و طول مقالیا

شماره ۲

سلمی علی رحلها و الرحل محمول

والرکب مرتحل و القلب مبتول

تودع الصحب فی لهف و فی اسف

و قلبها بی عن الاصحاب مشغول

ترنوا الی بطرف مدنف خفر

وردنها من سحوم الدمع مبلول

بقیت لما سروا جیران اثر هم

کانني خلف تلك العيس عزمول

لا ضیر لولا منی فی حبها احد

جهلا بحالی و حال الصب مجهول

یا عاذلی فی هواها ما بذالك قل

فالصب یزداد حبا و هو معذول

دخلت منزلها لیلا علی و جل

من اهلها و قناع الليل مسدول

مالت الى و قالت و هى ضاحكه

يا طارق الليل جن انت ام غول

مم اجتراء ك و الحراس ايقاظ

و بين عينيك مذبوح و مقتول

نحوه عنى سريعا لا ابالكم

دم الاجانب فى الا خدار مطلول

فقلت صبك لابل عبدالعاصى

امرى اليك و منك العفو مامول

فداك ما ولدت امى و ما رضعت

اللب عند اهتياج الشوق معزول

فقبلتنى و قالت مرحبا بفتى

اغواه حبى و عذر الصب مقبول

انعم مساء فنعم الضيف انت لنا

والروح فينا على الضيفان مبذول

جرت بذمانى الى اعلى اريكتها

و مهدها عبق بالمسك مشمول

دنت و من معصيها قلدت عنقى

و عز جيد بذاك الغل مغلول

شدت حبايل قلبى من غدايرها

و ساد عبد بهذالقيد مكبول

فارقدتنی و جائت فی غلالتها

تمیس نحوی رویدا و هی عطبول

بیض ترائبها سود ذوائبها

ما بینها من نظیم الدر عثکول

قز عقایصها بالبان فائحه

ممسک بید الحوراء مفتول

الدر منتشر فی النطق من فمها

و بعد یا عجبا ملای من اللل

ازیبق ثدیها فی الدرع منعقد

ام کوکب بحلیب الفجر محلول

لابل عی صدرها بدر بلا کلف

علیه من دره بیضاء ثولول

فالصقتنی علی صدر لها بهج

کانه الشمس او بالشمس مصقول

فصرت لما سقتنی خمر ریقتها

کاننی ثمل نشوان معلول

قنمت

فی اطیب العیش الرغیدبها

زعمت ان معها فی لیلنا طول

فینهتنی و قالت و هی باکیه

قم و اهربن فسیف الصبح مسلول

صحبی اراق دمی ظلما بلحظتها

عین علیل غضیض الطرف مکحول

ان استطعتم لعل القول ینفعها

لمن اراق دمی مستحقرا قولوا

قتلت نفسا بلاذنب و لاحرج

تالله انک عن هذ المسئول

شمارهٔ ۳ – فی مدیح الرسول صلی الله علیه و آله و سلم

نادمت اهل الحمی یوما بذی سلم

فارقتهم و ندیمی بعدهم ندم

عاشرتهم غانما بالطیب و الطرب

هاجرتهم نادما بالهم و السدم

اصبحت من وصلهم فی الروح و الفرح

امسیت من هجرهم فی الضر و السقم

فی ربعهم عشت ملتذا بصحبتهم

والدهر یعتقب اللذات بالالم

حاشای ما کنت من یختار فرقتهم

لکن قضاء جری فی اللوح بالقلم

فلیس لی منیه منذ افتقدتهم

الا ملاقاتهم فی ذلک الحرم

ما بال عینی تذری من تذکرهم

بمدمع هطل کالغیث منسجم

کالمزن تهمی بوبل معذق و دق

متی تشاهد و مض البرق من اضم

حاولت املی کتابا کی اشیر بما

قلبی یقاسیه فی نبذ من الکلم

من ذکرهم هملت عینی فما نزلت

علی الرقیمه حرف غیر منعجم

مهما و طئت ربی نجد و تربته

مالی تسابق راسی مسرعا قدم

یا حبذا الربع و الاطلال و الدمن

من ارض نجد سقاه الله من دیم

فیالها تربه کالمسک طیبه

جادت علیه الغوادی اجود الرهم

کانها رفرف خضر قد انبسطت

تحت القر تفل و الریحان و العنم

متی تهب صبا نجد بریلها

یستنشق المسک منها کل ذی خشم

طوبی لصاد تروی من مناهلها

فی الحر مغترفا من مائها الشیم

فلو غسلت العظام البالیات به

تعود منه حیوه الاعظم الرمم

قد کان سکانها مستانسین بها

فی ارغد العیش محفوفین با النعم

فالدهر غافصهم فیها و اجلاهم

عنها و فرقهم بالاهل و الحشم

بیوتهم قد حوت صفرا بلا اهل

خیامها قد خلت من ساکن الخیم

اضحت مساکن سادات اولی خطر

ظلت منازل اشراف ذوی همم

مأوی الثعالب و الذئبان الضبع

مثوی الرفاقیف و الغربان و الرخم

فاقفرت دورهم حتی کان بها

مستأنسا بعد لم یسکن و لم یقم

و سد

باب لدار ترب سدته

کانت مناص و جوه العرب و العجم

دار لال رسول الله مقفره

بنائها اسست بالجود و الکرم

داریباهی بها جبریل مفتخرا

لوعد فیها من الحجاب و الخدم

عفت رسوم مغاینهم و لولاهم

رب الخلیقه خلق الخق لم یرم

قلوبهم من سلاف العلم طافحه

تفض منها و تجری صفوه الحکم

وجوههم عن جمال الحق حاکیه

عن درک انوارهم طرف العقول عمی

ما للقدیم شبیه حادث لکن

حدوثهم اشبه الاشیاء بالقدم

یا فجعتی حین ما اصغی مصائبهم

ما لا یطاق لسانی ذکرها و فمی

اوذوا و قد صبروا فی کل ماظلموا

والله من ظالمیهم خیر منتقم

یعجل الله فی اظهار قائمهم

حتی یزیح ظلام الاعصر الدهم

و یملاء الارض عدلا بعد ماملئت

ظلماء ظلم علی الافاق مرتکم

یا سادتی یا موالی الکرام بکم

رجاء عبد کثیرالذنب مجترم

قد اصبحت لممی بیضاء فی سرف

والوجه کالقلب مسود من اللمم

ظهری انحنی و انثنی من حمل اوزار

صغارها کالجبال الشم فی العظم

مالی سوی حبکم والاعتصام بکم

مطفی لحده نار اوقدت جرمی

فحبکم لمضیق اللحد مدخری

و بغض اعدائکم فی الحشر معتصمی

لو لم ینلنی شراب من شفاعتکم

یا حر قلب من الحرمان مضطرم

اتیتکم بمدیح لایلیق بکم

و هل یلیق بکم ما اسود من قلمی

کلا هل یتاتی نشر مدحتکم

من اعجمی بنظم غیر منتظم

هیهات و البلغاء الماد حون وان

اطروا بکل لسان عد فی بکم

لا من مدبحی و لکن من مواهبکم

ارجو الحمایه یوما للعصاه حمی

و کل ذی و طراعیت مذاهبه

لورام ابواب اهل الجود لم یلم

صلی علیکم باذکاها و اطیبها

رب البرایا صلوه غیر منحسم

ما انضرت ارض نجد من غمایمها

خضر المرابع و الاطلال و الاکم

و استطربت سجعا فیها حمایمها

مغردات علی اغصان بالنغم

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹